



داستانهای بھارت

گردآوری: ناراینا کاستوری
برگردان: هومن بابک

کتابخانه رستار
@RastarLib

داستانهای بھارت

داستانهای بھارت

کتابخانہ رستار
@RastarLib

گردآوری: ناراینا کاستوری
انتخاب و برگزان: هومن بابک

۱۰۰!

دانستهای بهارات کیمیاگری: اکسپریس کامپنیز: مترجم: هرمن بلند، تحریر: نجفی سید
۱۳۹۶

ISBN:964-5634-77-6

لپاره میتواند این را درست کند.

Chinua Achebe: stories and parables

۱- دلخواه معمونی و هندو تپیم - آنستیتیو و تصاہداتی هندی. نسخه کامسوزی
کرد و در سه ب. پریتک، دوس، ۱۳۵۸ متر. جم. ج. خوش
Kasturi, N
۲- دلخواه معمونی و هندو تپیم - آنستیتیو و تصاہداتی هندی. نسخه کامسوزی
کرد و در سه ب. پریتک، دوس، ۱۳۵۸ متر. جم. ج. خوش
BL ۱۳۷.۳۲ ۲۴۶

• ١٣ - ١٩٥٩٤ (كتابات دينية معاصرة) [جزء من]

داستانهای بھارت

گلستان کامپیوٹر ہاؤس سیکنڈ

Digitized by srujanika@gmail.com

Digitized by srujanika@gmail.com

• 198 (2) • 3

卷之三

卷之三

REFERENCES

卷之三

ISBN 964-5634-77-6

دورس خیابانی افغان - بولوار خیابان و مصل - جنوب سینما سپاهی - کوچه سکو - پلاس ۱۶
تلف: ۰۲۳۷۷۴۶۶۴۷ - ۰۲۳۷۷۴۶۶۴۷

WWW.Iketab.com : ፳፻፲፭

Liusa publish@yahoo.com

نهایات باقیم
نور در نور
لذت در لذت
عشق در عشق
تقدیم به تو
خداآوند ناریوش من

مقدمه

بطور کلی تمام مکاتب و ادبیان به زبان تمثیل سخن گفتند اند و زبان تمثیل یکی از راهکارهای اساسی برای شرح و بسط عقاید و نظریه‌ها برای توده مردم بوده است. اصولاً سادگی و بی‌آلایش تمثیل‌ها و امدادار بودن آنها از زندگی روزمره توده اجتماع و همجنین شده گیر بودن آنها و در گیر بودن این تمثیل‌ها با فطرت انسانی دلیل بر تأثیرگذاری هر چه بیشتر آنهاست. چنانچه این داستان‌ها در ابتدا بسیار ساده می‌نمایند تا آنجا که حتی گاهی در زندگی روزمره شاهد آنها هستیم ولی پیامی که در بطون خود دارند به دلیل دور بودن از زبان مستقیم تصویح و همجنین تأکیدی که گوینده بر مسئله اخلاقی یا فطری یا معنوی داستان دارد بسیار اثرگذار است.

در کتاب مقدس قرآن مجید هم از تمثیل استفاده شده و در جای جای این کتاب، خداوند یکتا بر شنیدن و پند گرفتن از زندگی و داستان‌های گذشتگان تأکید می‌کند و این داستان‌هارا به عنینه نقل می‌کند و همین طور در فرون بعد از وحی قرآن، مفسران و عارفان بزرگ اسلامی را مشاهده می‌کیم که به تفسیر هر چه بیشتر قرآن با استفاده از تمثیل و داستان همت گمارده‌اند. در ایران به بین وجود گوهر سیستانی شعر فارسی بسیاری از پندتها و دستورات در قالب زیبایی شعر جای گرفته‌اند که تأثیرپذیری این پیامها را صد چندان می‌کند. در فلسفی اوج این کتاب‌ها می‌توان به مشتوفی معنوی مولانا

کتابخانه رستار @RastarLib

جلال الدین رومی و شاهنامه فردوسی پاکزاد اشارت کرد که دو نقطه در خشان ذهنیت و فرهنگ فرهبخته ابرانیست.

در هند زبان تمثیل به دلیل موقعیت‌های اجتماعی و دینی این سرزمین و همچنین ذهن ساده هندو بسیار مورد استفاده بوده و هست و اصولاً به غیر از متون مذهبی آئین هندو که به موجزگویی و دعوت به تفکر، شهره عام و خاص آند، بزرگان و تأثیرگذاران این آئین برای بیان هر چه بیتر این متون از تمثیلهای فربالی استفاده کرده‌اند. شرایط زیست محیطی، اجتماعی و روانشناسی و جامعه‌شناسی کشور هندوستان بسیار بر غنای این تمثیل‌ها و بیام‌ها تأثیر داشته است. چون هند سرزمینی است که تمام عادات رفتاری و زندگی مردمانش براساس دین و مذهب پایه‌ریزی شده است و باز به این دلیل که ذهن هندو ذهنی اشرافی و معنویت‌گراست، این تمثیل‌ها از دوران کهن سینه به سینه نقل شده است.

پرسور نارایانا کاستوری سال‌ها در پژوهش‌های نیلامام زندگی کرده و این داستان‌ها از روی سخنان آن منتعال جمع‌آوری کرده است. این داستان‌ها در حقیقت بخشی از سخنرانی‌هایی هستند که به مناسبت‌های گوناگون در پژوهش‌های نیلامام انجام شده و به این دلیل بیشتر تم شفاهی دارند و از زبان نوشاري دور هستند. داستان‌ها واضح و ساده‌اند و این سادگی عاملی است برای تأثیرگذاری هر چه بیشتر بر مخاطب. با دقت بیشتر بر هر داستان می‌توان دهان‌کنه آموزنده دریافت کرد که این خود نشان از غنی بودن این تمثیل‌هاست.

همون باشک

۳۵

در زمان‌های نه چندان دور اورنگ زیب، پادشاه مغول، بر سرزمین بھارت فرمان می‌راند. اورنگ زیب صاحب دختری بسیار زیبا به نام زیب دخت بود. این دختر نه تنها زیبا و خوش‌اخلاق، بلکه شاعری توانمند و پژوهشگری بزرگ بود. او همیشه فرهنگ مردمان بھارت را می‌ستود و آن را تحسین می‌کرد. سالی از سال‌ها پادشاه روز تولد دخترش آینه زیبا به او هدیه داد. این هدیه بسیار مورد علاقه زیب دخت بود، به طوری که هیچ گاه آن را از خود جدا نمی‌کرد. ندیمه زیب دخت هر یامداد بعد از استحمام او آینه را در مقابلش نگاه می‌داشت تا شاهدخت موهای خود را شانه کند. روزی از روزها وقتی ندیمه آینه را برداشت، از دستش لغزید و بر زمین افتاد و شکست. ندیمه جوان بسیار ترسیده بود. او می‌دانست که پادشاه این آینه را روز تولد شاهدخت به او هدیه داده و زیب دخت عاشق آن است.

ندیمه با ناراحتی بسیار خود را آماده نشیه شاهدخت کرد. وقتی زیب دخت وارد آتاق شد ندیمه به یاری او افتاد و تمام عاجرا را باز گفت. شاهدخت با آرامی و لبخند ندیمه‌اش را از زمین بلند کرد و گفت: "خواهر خوبیم بسیار خوشحالم". ندیمه با تعجب پرسید: "یا تو من آینه مورد علاقه شما را شکستم و شما خوشحالید؟" زیب دخت گفت: "تعجب نکن تو آینه غرور مرا شکستی. تو در حقیقت خود پستدی بی جای مرا از بین برده و نفس مرا

نابود کردی. حتی بدن مادی من و تو هم محکوم به آسیب و فناست. خواهر
خوبم هرگز نگران شکستن این آینه بی مقدار نباش."

۳۵

در زمان‌های بسیار دور خاندان بزرگ پادشاه‌ها بر سوزمین،

بنیارات فرماتر وابی می‌کردند. بود هشترا یکی از بزرگ‌ترین شاهان پادشاه‌ها بود. او نه تنها پادشاهی عادل، بلکه حکمی

تفوایشه بود و به همین دلیل به او لقب دارما راجا داده بودند. روزی مرد بسیار فقیری به کاخ پادشاه آمد. «دارما راجا او را در بارگاه پذیرفت و از او پرسید: "برادرم جه من خواهی؟" مرد فقیر گفت: "سرورم بسیار فقیر هست و فرزندان زیادی دارم. به من کمک کنید." دارما راجا گفت: "برادر خوبم فردا نزد من بیا. آگون بسیار کار دارم. فردا هر آنچه خواستی به تو خواهم داد."

در آن هنگام، باهیما برادر کوچک دارما راجا در بارگاه حضور داشت و گشگوی برادرش را با عرد فقیر شنید. بعد از اینکه مرد فقیر از کاخ خارج شد، باهیما تمام سرداران و وزیران را برای جلسه فوری نزد خود فراخواند و بد آنها گفت در شهر اعلام کنند که پادشاه به بیروزی برگشتن دست یافته و فردا روز جشن و پاکوبی است. ولومای در شهر و قصر بیچجه، شام سردم شیر من خواستند بدانند پادشاه بر چه چیزی بیروز شده و جشن و پاکوبی روز بعد برای چیست.

خبرها به دارما راجا رسید پادشاه بسیار شگفت‌زده شد. کار باهیما به هیچ وجه برایش قابل توجه نبود بنابراین، بر تخت نشست و باهیما را فراخواند و از او تو خصیح خواست.

دارما راجا گفت. "برادر، در شهر و تولهای افتاده، در حالی که خود
نمی‌دانم بر چه چیزی پیروز شده‌ام، این چه پیروزی است که من از آن
می‌خیرم؟" باهیما لبخندی زد و گفت: "سرورم شما پیروزی کمی به دست
نیاورده‌اید. شما توانستید یک روز زمان مرگ را عقب بیندازید. دارما
راجا با شگفتی به باهیما نگاه کرد و پرسید: "چطور؟"
باهیما گفت: "شما به آن مرد فقیر گشید فردا برای کمک نزد شما
بایدید. تا براین، مطمئن هستید که او تا فردا زنده خواهد ماند. آیا این
پیروزی بزرگی برای پادشاه نیست؟"
دارما راجا سکوت کرد. او فهمید برادرش درس بزرگی به او داده:
اول اینکه گذشته، گذشته است و آینده نامطمئن، بس باید در زمان حال
زنده‌گر و عمل کند و دوم اینکه خبری را که می‌تواند اکون انجام دهد،
هرگز به فردا موکول نکند. پادشاه پیکو نزد مرد فقیر فرستاد و از او
دلجویی کرد و هر آنچه می‌خواست به او داد.

۳۵

عبدالله خسته از کار روزانه در گوش مسجدی در شهر مکه خوابیده بود او با صدای دو فرشته که در بالای سر شنیده بود من کردند از خواب پرید و قنی خوب گوش داد متوجه شد دو فرشته در مورد آماده کردن فهرستی از افراد معنوی صحبت می کنند یکی از فرشتگان به دیگری می گفت: "دوست خوب، محظوظ خان که در شهر اسکندریه زندگی می کند نفر اول این فهرست است اما او هیچ وقت به شهر مقدس مکه پا نگذاشته است."

با شنیدن این حملات عبدالله به فکر فرو رفت و با خود گفت: "این محظوظ خان کیست که اینگونه مورد توجه فرشتگان است." او متعجب بود که چطور محظوظ خان با اینکه تابه حال به مکه پا نگذاشته نفر اول این فهرست است بسیار کنجدکاو شد بار سفر بست و به اسکندریه رفت پس از حستجوی فراوان بالاخره فهمید محظوظ خان پیشه دوز پیری است که در شهر کفشهای مردم را تعمیر می کند عبدالله تزد محظوظ خان رفت و با پیر مرد که از شدت فقر، ناتوانی و گرسنگی مشتی بود و استخوان بود به صحبت نشست و ماجرا را تعریف کرد.

محظوظ خان خنده داد و گفت:

"من مرد فقیری هستم پس از سالها کار و نلاش مقداری بول پس انداز کرده بودم روزی از روزها که همسرم باردار بود تصمیم گرفتم برای او غذای خوبی تهیه و او را خوشحال کنم و قنی در کوچه با طرف

غذا در حرکت بودم. صدای گریه کودک فقیری را شنیدم که به نظر
من آمد بسیار گرسنه است. آشفته شدم. دیگر حتی نمی‌توانستم قدم از قدم
بردارم. ظرف غذا را به کودک گرسنه دادم و خود کثار او نشتم و از
لبخند رضایتی که بر جهله نحیف کودک نشسته بود لذت بردم.
محبوب خان به حاضر این کار مقامی بزرگ نزد خداوند یافت؛ مقامی
که هیچ زانوی و هیچ فرد بخشنده‌ای به آن دست نمی‌یافت.
خداوند به نیتی که پشت عمل شماست من نگره نه به مقدار و هیاهوی
خود عمل.

۳۵

در زمان‌های دور مودی ثروتمند بید نام ادیگال در روستای کانگالور ایالت تامیل نادو در جنوب کشور بهارات زندگی می‌کرد او مرجد قدیس بزرگی به نام اپار بود. ادیگال از شکوه معنوی این قدیس بسیار شنیده و این برآش بسیار تحسین برانگیز بود. او همچو رفت این قدیس را ندیده، اما خانه‌ها و زمین‌های بسیاری را به نام این قدیس به فقر اهدا کرده و سرپناه‌های زیادی را با نام او ساخته و به افراد فقیر تقدیم کرده بود. او حتی نام فرزندانش را همچه بعد از نام قدیس اپار می‌برد تا فرزندانش در هاله شکوه معنوی این قدیس رشد کنند.

در حقیقت، اعتقاد و ایمان ادیگال همیشه جلوتر از تجربه‌اش حرکت می‌کرد، در حالی که برای خیلی از افراد اعتقاد و ایمان با تجربه شکل می‌گیرد. اولین قدم ادیگال به سوی شاخت خداوند بسیار پایه‌جا بود. قدیس اپار که در کشور بهارات مسافرت می‌کرد روزی راهش را گم کرده و به طور اتفاقی به سمت روستای کانگالور آمد او در تمام روستا نام خودش را دید: استراحتگاه اپار. انجمن خبریه اپار، زمین‌ها و خانه‌های وقفي اپار و بسیار تعجب کرد که نامش برای ورود به شهر از خودش پیش گرفته است. ادیگال وقفي فهمید اپار، معلم معنویش، به دد وارد شده دیگر سر از پائی شناخت. به سوی خانه دوید و آنچه را برای یک مهمانی بزرگ آماده کرد. او تمام افراد خانه را به کار گمارد تا مقدمات مهمناتی

سریعتر آماده شود. و قنی پسر بزرگ به باع رفت تا بروای آزاده کفردن شام
 از درخت موز خانه برگ بکشد، ماری مسی او را نیش زد و در دم بچان
 سهرد بین واقعه بر ادبگال و هدفش کمترین تأثیری نداشت او جسد
 پرش را در حباط خانه گذاشت. روی آن را با برگ های خشک بوشاند
 و با شور و استیاق فراوان به عهمان توازی استاد معنوی خونه پرد خست. در
 هنگام غذا قدیس ایار به ادبگال گفت ماین است با تمام فرزندان او بر
 سر یک سفره غذا بخورد و از او خواست تمام فرزندانش را صدا بزنند.
 ادبگال دستور استاداش را بدون کوچکترین سؤالی مو به مو انجام داد
 تمام فرزندان ادبگال سر سفره جمع شدند. جز پسر بزرگ که عربه بود
 قدیس ایار پرسید: "آیا تمام فرزندانست اینجا هستند؟" ادبگال گفت نه و
 هماحرای پسر بزرگش را بروای استاد تعریف کرد. قدیس ایار گفت: "پسر
 بزرگت را صدا بزن." ادبگال بدون اینکه سؤالی پرسد پسر بزرگش را
 صدا زد. در این هنگام معجزه ای رخ داد. پسر از زیر برگها برخاست و
 نزد پدر آمد. ادبگال با تعجب سیار به صورت استادش نگاه کرد و قدیس
 ایار گفت: "برادرم، ادبگال. بھاکنی تو از تاکنی من بیشتر بود و همین
 عشق به خداوند باعث شد که او به تو نطف کند و بار دیگر فرزندت را
 به تو باز گرداند."

ॐ

روزی پادشاهی به نقاشی دستور داد بر روی دیوار بارگاه
قرش نقاشی بزرگی از صحنه جنگ مهاهارات یکشد.
در این هنگام که پادشاه و نقاش مشغول گفتگو بودند، نقاش
دیگری اجازه حضور خواست. او گفت من هم من خواهم روی دیوار
روبرو نقاشی دیگری نکشم، پادشاه موافقت کرد. نقاش دوم گفت، دیوار
باید دقیقاً روبروی دیوار نقاش اول باشد و دیگر اینکه اطراف نقاشی یک
پرده بزرگ بکشم تا رازهای کارم آشکار نشود و هیچ کس حن پادشاه
نماید قبل از پایان کار نقاشی را ببیند. دو نقاش با توافق پادشاه روزی را
برای تمام شدن کار مشخص کردند.

روز موعود فرا رسید. میهمانان زیادی دعوت شده بودند. شاه به
بارگاه قصرش آمد و مراسم شروع شد. در برابر دیدگان میهمانان و
شاه از هر دو نقاشی پرده برداری شد. همه از تعجب خشکشان زد.
دو نقاش دقیقاً مثل هم بودند؛ حتی در ریزترین جزئیات خطها و
منحنجراها. پادشاه نقاش دوم را فرا خواند و به او گفت: "تو چگونه
توانستی بدون اینکه نقاشی دیوار اول را ببینی چنین دقیق نقاشی کنی که
حن کو چک ترین ذره جا نیافتد؟"

نقاش در جواب گفت: "سرورم، من نقاشی نکردم. حتی کمترین رنگی
هم به کار نبردم." پادشاه بیشتر منتعجب شد و گفت: "پس چه کردی؟"
نقاش گفت: "من دیوار روبروی آن نقاشی را صیقل دادم و با روغن

خاصمر برآش کردم که کاملاً مانند آینه بشود، این دقیقاً بازتاب نقاشی رو بروست که به چشم شما منرسد.

مسن نقاش رو به میهمانان کرد و گفت: "دوستان من، باید ذهن و فکر عاز را یا کم و مبتل دهیم، تنها در این صورت است که خداوند با نیام شکوه و عظمتی در ذهن ما انعکاس بینداخته باشد."



اکبر شاه یکم از بزرگترین امیرات‌الدولهای مغول بود و او شخصیتی
بزرگ داشت و خالق انسان‌ها و ارزش‌های اسلامی بود.

در تاریخ او حکماء و خواص سار زیارتی با دیدگاه‌های مذهبی

و علمی، حضور داشتند.

اسلام را شنیدند و بزرگ شدند که در علاش‌هایش در رسیله پیوند دو زین بزرگ
اسلام را شنیدند و بزرگ شدند و دوسته شدند او را به فخر خود دعوت
کردند که از بزرگ شدن و از بزرگ خود بیام داعونی بری استاد بزرگ فرستاد و هر ایشان
حضرام خود را به گورونالک رساند و از او خواست بارگشته و دعوه کردند
گورونالک در پاسخ اکبر شاه گفت: آن فقط دعوه هم زندگانیکار احباب
خواهم کرد و شاهزادهان است و هم قضا به بارگشته و در دهد خواهم لست. وقتی
وزیر معظم این بهام را به اکبر شاه رساند از زین و حضرام استاد نزد او پیشتر شد
و در پایه وزیر خود را از زندگانک فرستاد و بیام داد که حداقل را با قدر ملاقاتی
در مسجد بزرگ شیرینگاره استاد نو افعت کرد و در ساعتی که مقبره شده بود
به سوی مساجد بزرگ شیرین چرخ کت نمود شیخ نسخه به گورونالک و پندشاه
خوش آمد گفت و بسیار بزرگ آنلی احترام کرد طبق سنت مسلمانان شیخ مسجد
او لین نمود است که شروع به دعاء می‌کند از مائده همیشه روی دو زانو خود
نشست و با مسیحی پسند شروع به خواندن دعا کرد ساقیان گورونالک با مسیحی
پسند خوبید. مسلمانانش که در مسجد حضور داشتند سیار خشنگی شدند، ولی
حضور امیرات‌الدوله قدرت سخن گفتند را از آنکه گفر خدیه بود بعد از این
اکبر شاه

بر روزی دو زانو نشست و شروع به دعا خود نمود کرد. لاما نیک پنهانتر از لعل
خندید. قسمانی مسجد به هم ریخته بود و هر دم از شدت حشم سرخ شده بودند.
دندانهای تنان را بر هم من مانند آگوشاد باشد های اینها را به سکوت و ناشست
و با توجهی و فرونش باز نانک برسید.
”بزرگوار! من چونم بدهم چرا نیما در عتیقام دعا با سهان یافته
من خدیدید؟ آیا این کار ریشه حکیم بزرگ شده شد؟“

نانک پاسخ داد:

”لادشاه، چگونه من تو انم جلوی خنده خود را بگیرم وقتی که در سه شما
هندگان، دعا به تنها حیری که فکر نم کنید. خداوند است دعا فقط پک سری
کلمات که در میانش خداوند با آنگوی موزون خوانده نمی شود. بست تیغ به
پسر بمارش فکر می کردد و شما به جفت اسبهای نژاد غریب که هدیه گرفتهاید.
آیا این است آن جه که شما به عنوان پادشاه و شما به عنوان تیغ باید هندگاه دعا به
آن فکر کنید؛ این ریاست دعا دلگرمی، حسیمهیت و کوشش برانی برانگیختن
الوهبت در درون مانند دعا باید باشد که بر خداوند یکنما خواهد شود جو هر
اساسی عبادت، عنوان و احیان است. نه لوح و کفتها پرستش از روزی عادت انسانی
رامی ماند که روح ندارد.“

سینه و پادشاه از اسناد به دلیل اینکه آنها را متوجه انسدادشان کرده بود،
تشکر کردند.

ॐ

در زمان‌های بسیار دور در سرزمین زیبایی پادشاهی فرماتوروایی می‌کرد که بسیار اندیشمند بود. او همیشه سه برسن در ذهن خود داشت و سال‌ها درباره‌ی این سه برسن اندیشید. اما به تبیحدای نرسیده بود. روزی از روزها پادشاه نصیب گرفت این سه برسن را با درباریانش مطرح کند تا شاید پاسخی در خود برایش بیابد. این سه برسن اینها بودند:

خداآنند کجاست؟ چگونه می‌بیند؟ و به چه مشغول است؟

هیچ کدام از درباریان تو انتند پاسخی برای این برسن‌ها بیابند. پادشاه شنیده بود که حکم بزرگی به کشورش آمده بنابراین، از او دعوت کرد تا بد قصر بیاید و به پرستشایش پاسخ دهد.

حکیم در جواب برسن یکم گفت: "خداآنند مانند کره که در همه جای شیر پختش شده است. در تمام گینی و همه مکان‌ها حضور دارد."

برای پاسخ برسن دوم، حکیم درخواست کرد تا چرا غی بیاورند. پادشاه دستور داد چرا غی برای او آوردند. اسناد بزرگ چرا غی را روشن کرد و در دستش گرفت و از پادشاه پرسید: "نور این چرا غی در کدام جهت پرتوافشانی می‌کند؟" پادشاه پاسخ داد: "نور چرا غی گوداگرد تو را در بر گرفته است و در تمام جهات پرتوافشانی می‌کند."

حکیم گفت: "خداآنند نیز مانند این چرا غی به تمام جهت‌ها نور افشاری می‌کند. نگرش او به کل گینی و سالم خافت است. دیدگاه او به مکان یا

شخص خاصی عایل نیست. او بیش مطلق است."

"پادشاه پرسش سوم را پرسید و گفت: "خداوند به چه کاریست؟"
حکیم پاسخ گفت: "پادشاهها، از زمانی که به قصر شما آمدیدام استاد شما
همست و شما شاگرد من، بنابراین، از تخت به زیر بیا و در جای من بشین
و من به تخت تو نکبه خواهم داد." پادشاه موافقت نمود و جای خود را با
حکیم عرض کرد و وقتی حکیم بر تخت پادشاهی نشست، بالیندی رو به
شاه کرد و گفت: "این کاری است که خداوند انجام می‌دهد. او می‌تواند
توانگر را فقیر و فقیر را نوانگر سازد. خداوند بر هر کاری تواناست. او
نیروی مطلق کل جهان و جهانیان است. در همه جا حاضر و بر همه چیز
آگی است انسان‌ها باید در بی در ک خداوند و صفات او باشند".
پادشاه ما این پاسخ‌ها خستود شد و جواب پرشتهای خود را گرفت. از
حکیم بزرگ نشکر کرد و مرانب سپاس خود را بجه جای آورد.

ॐ

زوزد: این سال خورده به هشتاد و نه سالهایش به معبد راهما کریستا
آمد. راهما کریستا یکی از بزرگان و مقدسین است. بود پیرزن در
 مقابل ستاد بزرگ استاد و به او بسیار احترام گذاشت و گفت:
”آن بزرگوار من برای درخواست کنید به آینه“ مدام. این پسر نو
من است او در سی پنج سالگی پدر و مادر خود را از دست داد و از آن زمان
تاکنون من به تنهایی باز نمی‌توانستم با مشکل بزرگی داریم که فکر
من کشم فقط شده من خوبی آن را حل کنید“

راهما کریستا گفت: ”مادر خوب این جهه می‌گذرد است که شما را به این معبد
کشانید“ هر کویی که به این خواهم گردید ناگفته از تاریخ شما لگنم.“

پیرزن پاسخ داد: ”ستاد بزرگ استاد خواست شیرین است از خجل شیرین
من خود را به شکم که سلامتی اش در حضور است برشکان به او توجه کرد و آن
که شیرینی خورده است و از این شیرینی تو خوبی آنها اقبال نیست. ای والا سقام. نو
من احترام فروتنی بزرگی سهند اذکار نیست و شهادت بسیار درست دارد این خود شما
آمد. راهما نو ز داشتی ایشان کبود و زاگزید دهید. نا خوردن شیرینی را فراموش کنید. زیرا
اگر از اکبر را احمد نهاده سی شک خواهد شد من اینسانی دارم که تنهای اسما
من تو نیمه این خادت را از رو دور کنید“

راهما کریستا گفت: ”مادر خوب بگویی اینها یک ماده صبر نیز و بعد همرو
نو و انتهای زند من بینها قاتا او را منداد کشم“ پیرزن را استاد شکر کرد و رفت

پنچ ماه پیش از این روزهای خود را در سیه و بیست و یکم هجرت نویانش آغاز کرد
گریخته باز گشت و اما آن بسته اسرار اکثار خود اسلام و تکفیر "پسرم سلاطین
بالآخرین فروخته است خوردن سیرینی زیباد ساده‌تر است را نهادید من کنم از
همه اکثرون برای مدتی شیرینی ناخور و بعد از آن مدت هم گمتر از این مدت شیرینی
ناخور تو پسر عالیانه چشمی داشت من قول نمایم که نه - مخفیانم خود خوبی نکرد"
پسر هم نه راهنمای گریخته قوی نداشت که نامدی شیرینی ناخورد و بعد از آن هم
متعادل تو شیرینی هضرمه کند بیرون گشته فکر کرد پسراپی اکثری قدردان
پتوانه ناستار بزرگ خسته‌ی صحبت کند بعد راه استار گرد و گفت اگری
بزرگوار من خواستم سوالی از شما پرسید؟" و اما گریخته پاسخ داد آنکه جسته
پیوردن گفت: "شما من تو مستبد همید روزی اون که مادر اینجا آمدیده بودم بر پنهان
دهیدم پسی چیز یافت اما برای این کار از من گفته بعثت می‌برید"

رد کریشنا نیپوسی گرفت: "مالز خوبی من خودم غافل از شیرینی
همی چھطور عرض تو مستبه کاری را که خودم انجام دم: هم از دیگرانی بخواسته
الحاجم نمهد: من بنگ می‌دانم شیرینی خود را داشتم: بنابراین: من تو مستبه نیاز نداشتم از
این کار نهیں کنم: ما هم کوچی خواسته‌ی خود را دیگوار بخوبی کار نمایم: اگر
خود انجام من دهیم: الحاجم نه هست" پس از عذر زیبای رسید گریخته شرق شکفتی شد: او را پس از اینکه بیم
گرفت: از

۳۵

روزی شاگردی به استاد خود گفت: "ای بزرگوار دانش بزرگ بر همان توانم را به من بیاموز". استاد با کمال میل پذیرفت و گفت این کار شرعاً دارد که باید آن را انجام دهی. شاگرد قبول کرد. استاد گفت: "تو باید خاصی از نامهای خداوند را که به تو آموزش من دهم به عدت یک سال بدون خودخواهی و خودبستی تکواز کن: میسر نویش من بازگردد تا دانش خدا آگاهی را به تو آموزش دهم".

یک سال گذشت و شاگرد به معبد بازگشت. او که در علی این عدت فام خداوند بزرگ را مرتبت تکرار کرده بود، رو به استاد ایستاد و گفت: "ای بزرگوار، من تمام این یک سال را ذکر می‌گنم؛ اکنون زمان و عده تو فراز بسیده به من دانش بزرگ خدا آگاهی را بیاموز". شاگرد مستاخله منتظر جواب استاد بود و فکر می‌کرد که استاد بزرگ بر همان توانم را به او خواهد آموخت. در همین هنگام، زن خدمتکار معبد که متعفول جازو زدن بود، بر آنکه متوجه حضور شاگرد بالشد مقداری گرد و حاک بر روی لباس شاگرد بیخت.

این کار شاگرد را بسیار حشمگین کرد. زیرا قبل از آمدن به معبد حدام زدن و لباس پاکیزه و نوبوشه بود. اما گردد و حاک تمام لباس و لباس را آلوه کرده و تمام زحاشی را بر پادشاه بود او با خشم به خدمتکار نگویست زن خدمتکار از زنگاهای خشم آلوش نرسید و فرار کرد. استاد که شاهد این صحنه بود رو به شاگرد گرد و گفت: "تو با مقداری گرد و حاک که بر اختیار بر روی پیراهن ریخته این چنین خشمگین شدایی، من جگونه می‌توانم دانش خدا آگاهی را بد تو

بیاموزم و فتن حسی قدرت تحمل این مشکل کوچک را نداری یک سال دیگر هم

به ذکر نام خداوند ادامه بده تا شاسته دریافت داشت بزرگ شوی "

یک سال دیگر هم گذشت روز موعود فرارسید و شاگرد بار دیگر به معیه

نژاد استاد آمد طبق دستور استاد آن خدمتکار بار دیگر مقدار زیادی حاشاک بر

روی پیراهن شاگرد ریخت. شاگرد بار دیگر شیده تراز سال قبل خستگیش داشت: حسی

مو خواست زن خدمتکار را بده، اما کمک بگیره، اما به هر تکلی بود خود را کشول

کرد و نزد استاد آمد و معلمیم کرد، استاد گفت: "تو هنوز سلاحیت دریافت داشت

خداگاهی و انداری؛ سال پیش مانندیک عار نیش میزدی و اکون مانند یک سگ

گزار میگیری، یک سال دیگر ذکر خداوند را بگو، و فن احساس کرده تمام این

بدکر: "ای در نواز بین رفته ترد من باز کرد ناداش انعکس را به تو بیاموزم "

یک سال دیگر هم گذشت و سرمه در طول این یک سال همچنان به ذکر نام

خداوند ادامه می‌داد در روز موعود شاگرد بعد از حسام و پوشیدن جامجهانی نو به

معبه نزد استاد بزرگ رفت، مطابق دستور استاد این بار خدمتکار مقداری نجز و

کافیت بر روی پیراهن شاگرد ریخت، اما شاگرد روز به خدمتکار کرد و به آرامی

و با احترام گفت: "مادر خویم سپاس، شما به من کمک کردید که بر هیز کردی و

تفوار ایاموزم حالا ذکر مو کنم که قدرت بدست آوردن بخشش خداوند را دارم

من همیشه ساگز از شما خواهم بود همین که شاگرد از دور سنه خود را دید به

خاک افتاد و اورا بسیار احترم کرد، استاد رفیار شاگردش را سهود گفت: "پسرم

اکون به مرحله‌ای رسیده‌ای که من توانی داشت خداگاهی را دریافت کنم "

۳۵

روزی شاگردی به معبد رفت تا از استاد آنچا ذکر خداوند
یکما را بیاموزد. او سیار مشتاق خداوند و نزدیکی به او
بود. استاد در جواب گفت: "ذکر را به تو خواهم آموخت،
اما تو باید دوازده سال در معبد نزد من بمانی و به خداوند و بنده گانش
به درستی و بدون چشمداشت مادی خدمت کنی تا لایق دریافت نام
خداوند شوی." شاگرد قبول کرد که برای یادگیری ذکر خداوند دوازده
سال در معبد نزد استاد بماند.

دوازده سال گذشت. شاگرد در طول این دوازده سال به درستی و بدون
غور به خداوند خدمت کرد. در پایان دوره دوازده ساله استاد نزد شاگرد
آمد و گفت: "فرزندم زمانی که باید کنار من در معبد من ماندی به پایان
رسیده است و تو در این دوازده سال با عشق و علاقه به خداوند خدمت
کرده‌ای و اکنون شایسیگر دریافت نام خداوند را داری. اکنون برگ
نخنی برای من بیاور تا نام خداوند را روی آن بتویسم." شاگرد اطاعت
کرد و به دنبال برگ نخل از معبد خارج شد. اما قبل از اینکه به معبد
بازگردد اجل به استاد بزرگ مهلت نداد و از دنیا رفت. شاگرد سیار
ناراحت شد و پس از پرس و جوی سیار متوجه شد که استاد قبیل از
مرگش روی سطح شنی کتف معبد منتهی نوشته و زنی آن نوشتند را خوانده
و میس دستخط استاد را از روی سطح شنی پاک کرده است و هیچ کس
به جز از این نوشتدها آگاهی ندارد. شاگرد پس از شیدن این سخنان

بلا فاصله از معبد خارج شد و در جستجوی آن زن تمام شهر را زیر پا گذاشت. بالاخره فهمید آن زن، بندبازی مشهور است که اکنون تعدادی الاغ دارد و آنها را کرایه می‌دهد و از این راه زندگی می‌گذراند. همچنین، فهمید او نام خداوند را بر روی دو برگ نازک نخلی نوشته و در دو گوش خود آویزان کرده است.^۱ شاگرد نزد آن زن رفت و تمام ماجرا را برای او بازگفت. او گفت که دوازده سال برای گرفتن این نام شکیبا بوده و سال‌ها خداوند را خدمت کرده تا شایسته گرفتن آن نام شده است. زن با خود فکر کرد اگر او دوازده سال برای گرفتن این ذکر صر کرده پس دوازده سال هم می‌تواند خدمتکار من باشد. بنابراین، به او گفت: "من زمانی این برگ‌های خرم را پس خواهم داد که تو دوازده سال به من خدمت کنی." شاگرد کمی فکر کرد و تصمیم گرفت به هر قیمتی که شده این ذکر را از زن پس بگیرد. به همین دلیل پذیرفت در برابر جای خواب و کمی غذای ساده به زن خدمت کند. کار او این بود که از الاغها نگهداری و به زن در انجام کارهای خانه کمک کند.

روزی از روزها زن فراموش کرد که غذای ساده روزانه را به او بدهد و او از گرسنگی زیاد به دنبال غذا به شهر رفت. او شنیده بود پادشاه به دستور حکیم جهاندیده مدت چهل روز به فقر اغذا می‌دهد. حکیم، به پادشاه گفته بود در طی این چهل روز اگر قدیسی از غذای بخشیده شده بخورد پادشاه دارای فرزند پسری خواهد شد. به فرمان حکیم پادشاه زنگی

۱ - در بهارات قدمیم زرسم بر این بود زمانی که ذکر با دعایی از قدیس یا استادی در بافت می‌گردند به دلیل تبرک، آن را مانند گردنبند یا گوشواره به گردان با گوش خود آویزان می‌گردند

را در قصر آویزان کرده بود که اگر قدیسی از این غذا می‌خورد، این زنگ خود به خود به صدا درمی‌آمد و پادشاه می‌فهمید که قدیسی از غذای پادشاه خورده است. وقتی شاگرد به محل غذا خوردن رسید، غذا تمام شده و چهلمين روز به پایان رسیده و پادشاه ناامید غذا دادن را متوقف کرده بود. شاگرد با پرس و جوی بسیار دریافت که دیگر های غذا را برای شستشو به نزدیک رودخانه برده‌اند. با خود فکر کرد ممکن است با تنه‌مانده غذا بتواند خود را سیر کند. بنابراین، به سوی رودخانه رفت و وقتی به آنجا رسید فقط مقداری خرده نان یافته و شروع به خوردن آن کرد. در همین لحظه، در قصر پادشاه زنگه خود به خود شروع به نواختن کرد. پادشاه که با اندوه بر روی تخت خود نشسته بود یکه خورد و بی‌درنگ پیک‌های خود را برای پیدا کردن فردی که در حال غذا خوردن بود به محل فرستاد.

بعد از جستجو، پیک‌ها مرد جوان را کنار رودخانه پیدا کرددند و او را به قصر پادشاهی آوردند. پادشاه از دیدن مرد بسیار خوشحال شد، زیرا احساس می‌کرد به زودی پسری خواهد داشت که وارث ناج و تخت خواهد بود. پادشاه مرد را بسیار احترام کرد و گفت من نیمی از پادشاهی ام را به تو خواهم بخشید؛ در قصر نزد من بمان. مرد جوان لبخند زد و تمام داستان زندگیش را برای پادشاه باز گفت و افزود من علاقه‌ای به پادشاهی ندارم؛ من فقط ذکر خداوند را می‌خواهم، اما دوست ندارم گوشواره‌ای را که در گوش آن زن است با زور از گوشش بیرون بیاورید.

پادشاه داستان مرد جوان را شنید و خبر چیزی اش را به شهر فرستاد تا
درباره زن تحقیق کنند. پادشاه فهمید که آن زن بندبازی حرفه‌ای است که در
گذشته نمایش اجرا می‌کرده و از این راه درآمد داشته است. پادشاه دستور داد
زن را نزدش آوردند سپس به او گفت: "آیا حاضری در مقابل ملکه که آبستن
است نمایش اجرا کنی؟" زن با کمال میل پذیرفت. وقتی زن روی طناب بود
پادشاه بازیز کی تمام از او پرسید: "اگر من دو گوشواره الماس به تو بدهم آیا
می‌توانی همان طور که روی بند هست آنها را از گوش‌های آویزان کنی؟
اگر بتوانی این کار را انجام دهی آن دو گوشواره را به تو می‌بخشم." زن با
خوشحالی قبول کرد و شاه دو گوشواره الماس را به سوی او پرتاب کرد. زن
دو گوشواره را گرفت و در گوش آویزان کرد و گوشواره‌ای را که از برگ
خرما بود از گوش باز و به پایین پرتاب کرد.
در این هنگام شاگرد به سمت گوشواره دوید، آن را باز کرد و ذکر استاد
را خواند و بی‌درنگ به اشراق رسید. او در راه خداوند شکیبا بود و توانی
سترگ داشت و برای هدفش فداکاری کرد؛ به همین دلیل به اشراق رسید.

ॐ

روزی ثروت و فقر تصمیم گرفتند به شکل دو الله زیبا
به نزد مرد بازرگانی بروند. زمانی که وارد حجره مرد
بازرگان شدند، بازرگان آنها را شناخت. به آنها سلام
کرد و گفت:

"ای بزرگواران، چه چیزی باعث شده شما هر دو با هم به سرای
خرده و کوچک من بیایید و مرا اینچنین شگفتزده کنید؟"
ثروت گفت: "ای مرد بازرگان تو امین مردم شهر هستی و به گفته
آنان در درایت و هوش شهره شهر. ما می خواهیم تو در بین ما داوری کنی
و بگوییم کدام یک از ما زیباتریم."

بازرگان کمی فکر کرد او بر سر دو راهی قرار گرفته بود. با خود
گفت: اگر بگویم ثروت زیباست، فقر مرا نفرین من کند و اگر بگویم
فقر زیباست، ثروت قهر خواهد کرد. او بیشتر فکر کرد و گفت: "ای
بزرگواران، من در یک صورت می توانم به شما پاسخ بدهم که هر کاری
از شما خواستم انعام بدھید تا من بین شما داوری کنم." ثروت و فقر
نگاهی به یکدیگر انداختند و با مرد موافقت کردند.

مرد بازرگان به ثروت گفت:

"ای ثروت، از در حجره بیرون برو و دوباره به داخل برگرد."

ثروت قبول کرد و این کار را انجام داد.

سپس بازرگان رو به فقر کرد و گفت: "تو هم از همین مکان به خارج

حجره برو و دوباره بازگرد. با این کار می خواهم شمارا از دور و نزدیک
بینم و سپس نظر خود را بیان کنم.
فقر با تعجب این کار را انجام داد. بعد مرد بازرگان با خوشحالی بیان
کرد پاسخ را یافته است. فقر و ثروت در شگفت شدند و نزد تاجر آمدند
و منتظر پاسخ ماندند.

تاجر گفت: "ای ثروت، تو زمانی بسیار زیبا و دلکشی که وارد خانه
شوی و تو ای فقر، زمانی بسیار جذاب و زیبایی که از خانه خارج شوی."
ثروت و فقر از هوش سرشار مرد بازرگان در شگفت شدند و از او
قدرتانی کردند.

ثروت برای همیشه در خانه مرد بازرگان ماند و فقر هم با خوشحالی
خانه را ترک کرد. به این ترتیب، مرد بازرگان با آرامش و درایتنی نیکو در
برابر مشکلش ایستاد و امید را از دست نداد و توانست راه درست را بیابد.

۳۵

پادشاهی کاخ بزرگی با وزیران و درباریان فراوان داشت. او از تمام نقاط حکما، خردمندان و هنرمندان را به قصرش فراخوانده بود و وزرايش به دانایی و دیانت و کیاست مشهور بودند. روزی از روزها حکیمی به دربار پادشاه آمد. پادشاه از دیدن او سیار خوشحال شد و به او خوش آمد گفت. او را سیار احترام کرد و از او پرسید:

"ای راست کردار برای چه به قصر آمده‌ای؟"
حکیم پاسخ داد: "پادشاه، من شنیدهام که وزرای تان در خرد و فرزانگی شهره عام و خاص هستند به همین دلیل سه عروسک به اینجا آورده‌ام تا وزرای تان آنها را بررسی کنند و بگویند کدام از همه بهتر است." پادشاه عروسک‌ها را به وزیر بزرگ خود، که از همه وزرا باهوش تر بود، داد.

وزیر به عروسک‌ها نگاه کرد و از پادشاه خواست که دستور دهد سیم فولادی برایش بیاورند. پادشاه کمی تعجب کرد و با درخواست وزیر موافقت نمود.

وزیر سیم فولادی را گرفت و وارد گوش راست یکی از عروسک‌ها کرد. سیم فولادی از گوش چیزی عروسک خارج شد و وزیر با لبخند به حکیم نگاه کرد و عروسک را به کتاری گذاشت؛ سیس عروسک دوم را برداشت و سیم را داخل گوش راست آن کرد. این بار سیم از دهان

عروسک خارج شد و وزیر باز لبخندی به حکیم زد و عروسک دوم را نیز به کناری گذاشت. او عروسک سوم را برداشت و این بار نیز سیم را در گوش راست عروسک وارد کرد. اما سیم، نه از دهان عروسک خارج شد و نه از گوش.

پادشاه و درباریان مشتاقانه به این صحنه می‌نگریستند. در همین حال، وزیر بزرگ رو به حکیم تعظیم کرد و گفت: "ای بزرگوار، سومین عروسک از همه بهتر است. در حقیقت، سه عروسک نعمای از گروههای انسانی و درک و آگاهی آنها هستند. انسان‌ها به سه گروه تقسیم می‌شوند: اول، کسانی هستند که سخنان را از گوشی گرفته و از گوش دیگر به در می‌کنند، دوم، کسانی که سخنان را شنیده و درک می‌کنند تا بتوانند خوب صحبت کنند و سومین گروه انسان‌های هستند که سخنان را به گوش جان می‌شنوند و آنها را مانند گنجی در دل خود نگاه می‌دارند و به کار می‌گیرند. در بین این سه گروه، سومین از همه بهتر هستند.

حکیم به پادشاه برای داشتن چنین وزیر باهوش تبریک گفت و آنان را برکت داد و قبل از اینکه قصر را ترک کند رو به پادشاه و درباریان کرد و گفت: "در زندگی همیشه سخنان خردمندان را بشنوید و سعی کنید معنی آنها را درک کرده و در ذهن خود پرورش دهید و برای زندگی بهتر و زیباتر به کار بگیرید."

۳۵

عیسی مسیح (ع) در محله قبرنشین شهر قدم می‌زد. ناگهان مرد مستر را دید که در کنافت و لجن غوطه می‌خورد. کنار مرد نشست و او را هشیار کرد. وقتی مرد چشمانش را باز

کرد مسیح به او گفت:

"برادر خوبم چرا جوانی ات را با نوشیدن الکل به هدر می‌دهی؟ ارزش تو بسیار بالاتر از این است."

مرد پاسخ داد: "ای استاد بزرگوار من یک جزآمی بودم؛ شما بیماری عرا شفا دادید و من نجات یافتم. آن زمان با گدایی روزگار می‌گذراندم و اکنون که شفا یافته‌ام دیگر مردم به من صدقه نمی‌دهند و من هم کاری نمی‌دانم تا زندگی بگذرانم."

عیسی آهی کشید و به راه خود ادامه داد. در جایی دیگر مردی را دید که زنی زیباروی را دنبال می‌کرد و از چشمانش برق شهوت فرو می‌ریخت. عیسی او را بازداشت و پرسید: "فرزنندم چرا تن به گناهی بزرگ می‌دهی؟ چرا به دنبال کار نمی‌روی و وقتی را تلف می‌کنی؟"

جوان پاسخ داد:

"ای استاد من کور بودم؛ شما مرا شفا دادید. من کار دیگری نیاموخته‌ام و تا اکنون که زنده‌ام مردم به من کمک می‌کردند و حالا که شفا گرفتم هیچ کس به من کمک نمی‌کند. من چه کار دیگری می‌توانم انجام دهم؟" عیسی مسیح از مرد جوان دور شد و دوباره شروع به حرکت کرد.

در راه پیرمردی را دید که سخت می‌گریست. مسیح به او نزدیک شد و به آرامی او را نوازش و اشک‌هایش را پاک کرد. پیرمرد نگاهی به عیسی کرد و عیسی از او پرسید: "چرا گریه می‌کنی؟" پیرمرد در جواب گفت: "ای استاد من مرده بودم؛ شما دوباره به من زندگی بخشیدید. در این سال‌های پیری من به جز گریه چه کار دیگری می‌توانم انجام دهم؟" عیسی مسیح با خود نجوا کرد: "هنگام مشکلات و اندوه برای درخواست کمک از خداوند فریاد می‌زنیم، اما زمانی که برکت خداوند نازل شد و عشق الهی خود را جاری کرد او را نادیده می‌گیریم و دوباره در نفس خود سقوط می‌کنیم. گناه بزرگی است ناسپاسی در مقابل خداوند بزرگ."

ॐ

زمانی که بودا از راههای مادی و دنیای فانی دست شست، به مسافرت‌های دور و درازی می‌رفت. کسانی که او را می‌دیدند شیفته زیبایی و شکوه او می‌شدند او شاهزاده‌ای بود که در لباس اخراپی^۱ مسافرت می‌کرد.

روزی بودا از روستاییان می‌گذشت. زنی به نام آمیاشالی نزد وی آمد و گفت: "از رفتار پیادست که شاهزاده هست: در این لباس اخراپی و خشن بی چه می‌گردد؟" بودا پاسخ داد: "از دنیای فانی کناره گرفتمام و به دنبال پاسخ سه پرستم می‌خواهم بدامن این جسم مادی که جوان و خوش‌قیافه است چرا به سمت پیری می‌رود، چرا بیمار می‌شود و در انتهای چرا می‌میرد؟ من به دنبال دلایل پیری، ناخوشی و مرگ هستم." آمیاشالی که تحت تأثیر سخنان بودا قرار گرفته بود از او دعوت کرد که غذا را در خانه او صرف کند.

روستاییان که شاهد سخنان بودا و آمیاشالی بودند یکی یکنی نزدیک می‌آمدند و به گفتگوی آنها گوش می‌دادند. یکی از آنها گفت: "ای بزرگوار، این زن شخصیت منفی و فاسدی دارد؛ به تو پیشنهاد می‌کنم که هر گز به خانه او پانگذاری در عرض من با کمال میل از تو پذیرایی می‌کنم." بودا باعتات تمام به حرفها و شکایت‌های مردم درباره آمیاشالی گوش فرآداد و سپس بالجندی رو به کدخدا کرد و پرسید: "آیا تو تأیید می‌کنی که آن زن شخصیت منفی و هرزهای دارد؟" کدخدا پاسخ داد: "نه یک بار، بلکه اگر هزار بار هم از من بپرسی باز هم می‌گوییم که آمیاشالی شخصیت منفی و هرزهای دارد از تو درخواست می‌کنم که به خانه او نروی." بودا

به کدخدای گفت: "یکی از دستانت را به من بده." کدخدای تعجب کرد و یکی از دستانش را در دستان بودا گذاشت. آنگاه بودا گفت: "حالا کف بزن." کدخدای شتر تعجب کرد و گفت: "هیچ کس نمی‌تواند پایک دست کف بزنند."

بودا بخندی زدو پاسخ داد: "این زن نیز به تنهایی نمی‌تواند بد و هرزه باشد، مگر اینکه مردان دهکده نیز هرزه باشند. اگر تمام مردان این روستا خوب بودند، این زن هر گز بد نمی‌شد. بنابراین، مردان و پولهای شان است که باعث شده شخصیت این زن فاسد و هرزه شود." بعد رو به جمعیت کرد و گفت: "اگر در میان شما کسی هست که گناهی نکرده و تابع حال عمل رشته انجام نداده است، به من بگوید تا من با او همسفره شوم." هیچ کس از روستائیان پا پیش نگذاشت. بودا گفت: "وقتی در روستا لغزش و گناه زیاد است، درست نیست که این زن را هرزه بنامید. او بد و هرزه است چون در محیطی بد و هرزه رشد کرده است.

به این دلیل است که می‌گویند جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنی معرف شخصیت توست. هیچ کس مسئول خوب و بد بودن فرد دیگری نیست. هر کسی مسئول اعمال خود است؛ چه بد باشد و چه خوب. اول بدی را در خود از بین ببرید و سپس به کمک جامعه بروید."

افراد ده به بی‌عقلی خود پی بردن و به پای بودا افتادند و از خداوند در خواست بخشایش کردند. از آن پس همه افراد ده با آمیشالی مانند یک فرد معمولی رفتار کردند و برآسان این تعلیمات آمیشالی نیز کارهای گذشته‌اش را ترک کرد و به خدا آگاهی رسید.

ॐ

پراهلا德 نه تنها یکی از مریدان نارایاناً بلکه یکی از پادشاهان درستکار و بخشنده در بهارات قدیم بود. او به اندازه‌ای بخشنده بود که هرگز در مقابل درخواست کمک کسی نه نمی‌گفت. روزی خداوند تصمیم گرفت پراهلا德 را بیازماید. بنابراین، در لباس برهمنی به قصر پراهلا德 رفت و اجازه ورود خواست. پراهلا德 با احترام فراوان او را پذیرفت و از او پرسید: "برای چه به قصر من آمدماهی؟ اگر درخواستی داری بگو تا برایت انجام دهم." برهمن پاسخ داد: "سرورم من چیزی از شما می‌خواهم، ولی اول قول بدھید که آن را به من خواهید داد." پراهلا德 که بسیار بخشنده بود قبل از شنیدن درخواست برهمن قول داد که آن را برأورده کند. برهمن گفت: "سرورم من از تو می‌خواهم که شخصیتات را به من بدھی." پراهلا德 بسیار تعجب کرد، اما چون قول داده بود، شخصیتش را به برهمن بخشید و برهمن بارگاه سلطنتی را ترک کرد.

اندکی گذشت. پراهلا德 بر روی تخش نشته بود که ناگهان دید جوان زیبایی قصر سلطنتی را ترک می‌کند. دستور داد او را نزدی آوردن و پرسید: "تو کیست؟" مرد جوان پاسخ داد: "من شهرت تو هستم و دیگر نمی‌توانم با تو بمانم. وقتی شخصیت تو را ترک کرده من چگونه می‌توانم بدون او زندگی کنم." پراهلا德 به او اجازه ترک قصر را داد و او رفت. بعد از چند لحظه دوباره دید مرد جوان دیگری در حال ترک بارگاه سلطنتی است. پراهلا德 از او پرسید: "تو که هستی؟" مرد جوان پاسخ داد: "من شجاعت تو هستم. چگونه می‌توانم بدون

شهرت و شخصیت نزدت بیانم؟ به همین دلیل می‌خواهم اینجا را ترک کنم"
پراهلااد به او اجازه خروج داد و مرد جوان قصر را ترک کرد. لحظه‌ای بعد
پراهلااد دید باتوی زیبایی در حال ترک کردن قصر است. او پرسید: "خواهر
خوبیم تو کیستی؟ زن جوان پاسخ داد: "من راجیا لاکشمی الهه پادشاهی هستم و
دیگر نمی‌توانم اینجا بیام. چون بدون شخصیت، شهرت و شجاعت نمی‌توانم زنده
باش و مجبورم در بی آنها اینجا را ترک کنم." و سپس قصر را ترک کرد.
بار دیگر پادشاه باتوی گریان را دید که از قصر خارج می‌شد. از او پرسید:
"تو کیستی؟" و او جواب داد: "من دارما دواتا هستم؛ الهه تقوا و پرهیز کاری ای
والامقام، تو به شخصیت و شهرت و شجاعت اجازه ترک قصر را دادی؛ حتی راجیا
لاکشمی نیز از قصر رفت. من چگونه می‌توانم اینجا نزد تو بیام؟" شاه نکان خورد
و به پای دارما دواتا افتاد و گفت: "مادر خوبیم، من ممکن است بدون شخصیت،
شهرت، شجاعت و حتی راجیا لاکشمی زنده باشم. اما هر گز نمی‌توانم بدون تقوا و
پرهیز کاری به زندگی ادامه بدهم. من چگونه می‌توانم تقوا و پرهیز کاری را لذت
بدهم؟ این وظیفه هر انسانی است که از آن حمایت کند. لطفاً بامن بیان و مراتر ک
نکن." دارما دواتا پذیرفت. وقتی او موافقت کرد که بیاند، بقیه افرادی که قصر را
ترک کرده بودند نیز بازگشتند و به پراهلااد گفتند: "مانمی‌توانیم هر گز بدون تقوا
و پرهیز کاری زنده بیام. سرورم اجازه دهدید تا بار دیگر کنار شما باشیم" خداوند
پراهلااد را آزمود. چرا که من خواست ثابت کند بزرگ‌گهنشی هر انسانی فقط در
تمرین تقوا و پرهیز کاری خلاصه شده است.

ॐ

در روز گاران بسیار دور استاد بزرگی به نام گوتاما در هند قدیم زندگی می‌کرد، او تعدادی شاگرد داشت که به آنان درس پرهیز کاری و تقوا می‌داد. روزی گوتاما شاگردانش را فرا خواند و گفت: "فرزندانم این سال‌ها، سال‌های قحطی و می‌آین است. من دانید که ما دوران خشکسالی سختی را تجربه می‌کنیم و هر روز زندگیمان سخت‌تر می‌شود. من بسیار نگران گله گاو‌های معبد هستم، اگر به همین شکل پیش برود، آنها روز به روز ضعیفتر و لاغرتر می‌شوند و حتی ترس من از آن است که همه گله از بین بروند. من نصی‌توانم زجر آنها را تحمل کنم، مکان دوردست را می‌شناسم که چراگاه‌های فراوانی دارد؛ بسیار خوشحال می‌شوم اگر یکی از شما داوطلبانه گله را برای چرا به آنجا ببرد و زمانی که این بلا از بین رفت بازگردد.

شاگردان سرهای شان را پایین انداختند، زیرا هیچ‌کس حاضر نبود این مسؤولیت را بپذیرد. تعدادی نیز پشت دیگران پنهان شدند که از نگاه مستقیم استاد بگریزند. در این میان یکی از شاگردان بنا نام ساتیاکام بلند شد و با صدای رسانید: "استاد من گله را با خود به چراگاه خواهم برد، شما نگران نباشید. شاگردان دیگر کوشیدند او را از این کار پرخطر منصرف کنند. آنها به ساتیاکام می‌گفتند: "تو باید تنها در سرزمینی ناشناخته و وحشی بدون آسایش که در معبد داری با حیوانات زندگی کنی؛ حتی

شاید نتوانی برای روزهای طولانی غذا پیدا کنی." اما ساتیاکام در جواب آنها گفت: "من به دعای خیر استادم دلگرمم که برای من امنیت، آسایش و سلامتی به ارمنان خواهد آورد."

استاد بسیار خوشحال بود که بالاخره یکی از شاگردانش این مسؤولیت را پذیرفته است. او ساتیاکام را برکت داد و گفت: "فرزنند سما با چهارصد گاو خواهید رفت و زمانی به اینجا باز خواهید گشت که تعداد گاوها به هزار رأس رسیده باشد."

ساتیاکام به همراه چهارصد گاو حرکت کرد و گله را به سمت دره‌ای زیبا و سرسیز پیش راند. او در چراگاه ساکن شد هر روز صبح پیش از طلوع آفتاب بیدار می‌شد، در رودخانه تزدیک آنجا غسل می‌کرد و در مقابل خداوند یکتا می‌ایستاد و نماز می‌خواند و دعا می‌کرد. در طی روز هم که از گله مراقبت می‌کرد و باراه می‌رفت، دائمًا نام خداوند یکتا را بر زبان داشت و ذکر می‌گفت. او با محبت به گله نگاه می‌کرد. نگهداری از گاوها را خدمت به استاد خود و خداوند می‌دانست و هرگز احساس تنهایی با تشویش و نگرانی نمی‌کرد. او همچو وقت گاوها را نمی‌شمرد.

روزی پس از نماز و مناجات صبحگاهی زیر سایه درختی نشسته بود و استراحت می‌کرد که ناگهان ایندرآ بر او نازل شد و گفت: "پسر عزیزم، مگر نمی‌بینی که تعداد گاوها گله‌ات به هزار عدد رسیده؟ حال می‌توانی به معبد بازگردی. من خود نیز همراه تو خواهم آمد تا تنها نیاشی. عجله

کن و راه بیفت." ساتیاکام در مقابل خداوند سجده و از او تشکر کرد که این موضوع را به یادش آورده است.

ساتیاکام و ایندرا مجبور بودند چهار شب را در چهار مکان مختلف به صبح برسانند، زیرا از معبد تا چراغ‌گاه، چهار شب و چهار روز راه بود هر صبح ساتیاکام پس از مراسم صبحگاهی دعا و نیایش یکن از ودایها را از ایندرا آموخت. بدین ترتیب، وقتی به معبد رسید چهار ودای اصلی را آموخته بود. صورتش درخشنده‌گی شگفت‌انگیزی داشت که نشان‌دهنده تسلط کاملش بر متون ودا و برکت بزرگ خداوند در وجودش بود.

ساتیاکام با هزار گاو به طرف معبد می‌رفت. وقتی وارد معبد شد همه شاگردان به او خوش‌آمد گفتند. او به پای استادش افتاد و گوتاما او را در آغوش گرفت و گفت: "من می‌دانم که تو اکنون استاد چهار ودا شده‌ای. تو به راستی سزاوار این برکت از جانب خداوند هستی. این به خاطر عشق تو به استادت و تلاش الهی توست که توانستی برکت همنشینی با خداوند را کسب کنی."

۱- متوجه قدر آین هنرمند که خداوند یکتا آنها را به تدریج تازل کرده است و در چهار کتاب گردآوری شده است.



ॐ

روزی ایشوارا چاندرا ویدیاساگر^۱ برای سخنرانی قصد رفتن به روستای همسایه را داشت. مردمان زیادی با قطار به روستا می‌رفتند تا به سخنان ایشوارا گوش کنند. در میان مسافران افسر جوانی بود که برای او لین بار به سخنرانی ایشوارا می‌رفت. در روستا افسر جوان به همراه ایشوارا با هم از قطار پیاده شدند. افسر جوان به باربری دستور داد تا کیفیش را حمل کند.

ایشوارا چاندرا به طرف افسر رفت و گفت: "پسرم این بار سکو است، چرا آن را خودت حمل نمی‌کنی تا در پول خود هم صرفه جوبی کرده باشی؟"

افسر جواب داد: "من یک فرد تحصیلکرده‌ام؛ مقام و رتبه‌ی من اجازه نمی‌دهد که این کیف را خودم حمل کنم."

ایشوارا لبخندی زد و گفت: "پسر خوبم نتیجه آموزش، فروتنی است نه خودپرستی و جاهطلبی. اگر نمی‌توانی این کار آسان را انجام دهی، چگونه می‌توانی این جسم را به دنبال خودت بکشی؟ با این حال اگر نمی‌توانی کیفت را حمل کنی، من این کار را با کمال میل برایت انجام می‌دهم."

در حقیقت، ایشوارا چاندرا شعار زندگی ساده و تفکر عالی را در عمل هم آموزش می‌داد. در محل سخنرانی افسر جوان دست به جیب برد تا مزد حمل بار را به ایشوارا بپردازد.

ایشوارا لبخندی زد و گفت: "پسرم خدمت به تو پاداش من است، من
پول نمی‌خواهم".

ایشوارا این را گفت و وارد تالار سخنرانی شد. پس از مدتی، زمان
سخنرانی فرا رسید و افسر نیز به درون تالار رفت، ولی ناگهان خشکش
زد. کسی که کیف او را از ایستگاه تا محل سخنرانی حمل کرده بود اکنون
به عنوان سخنران در جایگاه نشسته بود و مردم حلقه‌های گل به گردش
می‌انداختند. مرد جوان به همه چیز بی برد و احساس شرم‌نگی کرد و
نداشی در درونش گفت:

تحصیلات و تفکر من در مقابل تفکر این استاد بزرگ مانند کرم
شب تابی در مقابل آفتاب تابان است.

ॐ

روزی سوامی ویوکاناندا^۱ در شهر بزرگی درباره اصول معنوی سخنرانی می کرد. مردم او را یک راهب بزرگ و روحانی زرق‌اندیش می دانستند.

ویوکاناندا در طی سه روز برای مردم شهر سخنرانی می کرد و مردم با دقت فراوان به آنچه می گفت گوش می سپردن. آنها هر روز بعد از پایان سخنرانی دور او حلقه می زدند و در مورد زندگی معنوی و اصول اخلاقی و مشکلاتی که در درک متون مقدس داشتند از او پرسش می کردند. آنها مشتاقانه در مورد اندیشه معنوی و راههایی که استاد بزرگ برای احیای آن بیان می کرد با هم گفت و گو می کردند و گاهی این کار ساعتها وقت می گرفت و استاد با شکیبایی به پرسش‌هایشان پاسخ می داد.
در این میان پیرمردی بود که همیشه در گوش‌های می نشست و با اشتیاق فراوان به ویوکاناندا نگاه می کرد، اما نتوانسته بود حتی یک کلمه با استاد بزرگ صحبت کند.

او هر سه روز را آنجا در انتظار نشسته بود تا بتواند به نزد استاد برود. روز سوم راه را از میان جمعیت باز کرد و به نزدیکی استاد رفت و گفت: "پسرم باید غذای بیاورم تا بخوری. این مردم نه تنها برایت غذای نمی آورند، حتی فرصت استراحت هم به تو نمی دهند. من می روم و از خانه برایت غذا و نوشیدنی می آورم."

ویوکاناندا از لطف و مهربانی که در گفتار پیرمرد بود بسیار شاد

۱- یکی از بزرگترین عرق‌و فلسفه‌هندگان هندی اسلامی در احیای مجدد زندگی معنوی در سراسر دنیا داشت

شد و با تبسمی به پیرمرد گفت: "پدر خوبم یا با هم به منزل برویم
و غذا بخوریم." پیرمرد به دلیل برکتی که نصیبیش شده بود در پوست
خود نمی‌گنجید. و یوکاناندا رو به مردم کرد و گفت: "حس همدردی و
مهربانی این پیرمرد بسیار ارزشمند است و به همین دلیل این افتخار از آن
او شد. ارزش‌های انسانی و خدمت عائشانه به خداوند نشانه یک پیرو
راستین است."

ॐ

زمانی نه چندان دور در معبد کالی^۱ کلکته، که توسط رانی راس مانی ساخته شده بود، یکی از پیکرهای گوبالا^۲ افتاد و گوشه پایش شکست.

طبق ستت و رسوم قدیمی و مقدس بهارات هیچ گاه پیکره شکسته شده را داخل معبد قرار نمی دادند. بنابراین، رانی راس مانی تصمیم گرفت ساخت پیکرهای جدید را به مجسمه سازی سفارش دهد. خبر به راما کریشا^۳ رسید. خود را به معبد رساند و با سرزنش به رانی گفت:

"رانی راس اگر داماد شما پایش بشکند، چه کار خواهید کرد؟ بهتر است پای او را جا بیندازید و بیندید یا داماد خود را دور بیندازید و یکی دیگر به جای او بگیرید."

راهبان و برهمزها از این سخن راما کریشا بسیار تعجب کردند. تنها رانی راس مانی گفته راما کریشا را در ک کرد.

rama کریشا ادامه داد: "کسی که عاشق خداوند یکتاست و فردی کامل‌پاک و مقدس است و از درون پالایش شده، می‌تواند خداوند یکتا را در تک تک اجزای عالم مشاهده کند. خداوند برای او در همه چیزی ساری و جاری است. او حتی در یک پیکره بی‌جان نیز حضور خداوند بزرگ را احساس می‌کند. این موضوع در تمام متون مقدس و آموزه‌های همه ادبیان آمده است."

۱ - یکی از نام‌های خداوند یکتا در آئین هندو ۲ - یکی از نام‌های خداوند در آئین هندو
۳ - یکی از عرقای بزرگ آئین هندو

پس از آن، پای شکته گوپالا تعمیر شد و دوباره در معبد سر پا
ایستاد.

ॐ

دانشمند بزرگی در یکی از شهرهای پهارات زندگی می‌کرد.
او در نظم و ترتیب در میان همسایگان مشهور بود و حتی
یک لحظه نمی‌توانست بی‌نظمی را تحمل کند.

او در اجرای برنامه زمانی خود بسیار دقیق بود. صبح زود برمی‌خاست
و ذکر و دعا می‌خواند، سپس حمام می‌کرده و ساعت هفت صبح یک
فنجان شیر می‌خورد. زن شیرفروشی هر روز صبح قبل از ساعت هفت
وظیفه داشت برای مرد دانشمند شیر بیاورد و البته گاهی اوقات به دلیل
اینکه راه بسیار طولانی بود، دیر می‌رسید. خانه زن شیرفروش در آن سوی
رودخانه خارج از شهر قرار داشت و خانه مرد دانشمند در این سوی
رودخانه بود. زن شیرفروش مجبور بود هر روز قایقی کرایه کند و شیرها
را به این سوی رودخانه بیاورد، اما گاهی قایق دیرتر حرکت می‌کرده و او
با تأخیر شیر را به مرد دانشمند می‌رساند. روزی دانشمند، زن را سرزنش
کرد و گفت: "تو ترتیب زندگی مرا بر هم می‌زنی. تو نمی‌فهمی که من
هر روز صبح ساعت هفت باید یک لیوان شیر بخورم؟" و با سخره‌گی و
خنده ادامه داد: "چرا اینقدر به قایق روی رودخانه وابسته‌ای؟ برای گذر از
رودخانه فقط نام راما را بگو. راما به تو کمک خواهد کرد به سلامت
از رودخانه بگذری و غرق نشوی."

زن شیرفروش چشم و گوش بسته حرف‌های دانشمند را باور کرد و حتی
یک لحظه هم فکر نکرد که او مسخره‌اش می‌کند. چند روزی گذشت و هر

روز زن سر ساعت شیر را به خانه مرد داشتمند می‌آورد. روزی داشتمند از او پرسید: "چگونه است که تو در این چند روز سر وقت به خانه من می‌آیی؟" و با لودگی ادامه داد: "شاید قایق خردمندانه‌ای که سر وقت اینجا می‌رسی." زن شیرفروش پاسخ داد: "آقا همان طور که گفتید من نام راما را می‌گویم و از روی سطح آب می‌گذرم و سر وقت به اینجا می‌رسم."

مرد داشتمند در سخنان زن اثری از یاوه‌گویی نیافت. تعجب کرد و با حالتی مسخره‌آمیز گفت: "با هم به رودخانه برویم. می‌خواهم رد شدنت را از رودخانه ببینم."

به رودخانه که رسیدند زن با هر قدم نام راما را تکرار می‌کرد و از سطح آب می‌گذشت و قدرت نام خداوند یکا از او مراقبت می‌کرد، زیرا او به این کلام اعتقاد عمیقی داشت. داشتمند از تعجب دهانش باز مانده بود. زن به آن سوی رودخانه رسید و از مرد داشتمند خواست که به این سو بیاید، ولی مرد می‌دانست که قدرت این کار را ندارد. زیرا اعتقادش فقط در حد یک حرف بود.

۳۵

فردی ساده‌لوح و بی‌سواد در دوره‌های آموزشی ارتش نام‌نویسی کرد. او برای اینکه بتواند وارد ارتش شود باید دوره‌های سخت آموزشی را می‌گذراند. از بخت بد پس از یک هفته

که از شروع این دوره‌ها گذشته بود خبر رسید فرمانده ارتش قصد دارد از پادگان و داوطلبان دیدن و نوع آموزش‌ها را بررسی کند. افسری که آموزش داوطلبان را بر عهده داشت بسیار ناراحت و پریشان شد. او از تمام دانشجویانش اطمینان داشت به جز آن تازه سرباز ساده‌لوح، چرا که می‌دانست اگر فرمانده از او پرسشی کند همه چیز به هم خواهد ریخت، زیرا بسیار ساده‌لوح و احمق است. اما افسر آموزش تقریباً می‌دانست که فرمانده در چه مواردی پرسش خواهد کرد؛ بنابراین، تمام شاگردان را فرا خواند و گفت: "من می‌دانم که فرمانده چه پرسش‌هایی مطرح می‌کند، به همین دلیل پاسخ‌هایش را آماده کرده‌ام و شما از هم‌اکنون آنها را به خاطر بسپارید تا دچار مشکل نشوید. معمولاً اولین پرسش فرمانده این است که چند سال دارید؟ شما همه بیست و دو ساله هستید و باید بگویید بیست و دو سال. دومین پرسش این است که چند سال است در این مرکز هستید؟ شما باید بگویید دو سال و سومین پرسش این است که آیا اینجا احساس کسالت یا ناراحتی می‌کنید؛ و شما باید بگویید خانه و پادگان هر دو برایم یکسان است.

شاگرد ساده‌لوح این جواب‌ها را با تکرار زیاد فرا گرفت. روز

صاحب وقی نوبت به او رسید فرمانده گفت: "پرم چه مدت است اینجا هست؟" شاگرد که به ترتیب پرسش‌ها را حفظ کرده بود، گفت: "یست و دو سال." فرمانده تعجب کرد و پرسید: "چند سال داری؟" شاگرد گفت: "دو سال." فرمانده خشمگین شد و با فریاد گفت: "این مژخرفات چیست که می‌گویی. تو دیوانه‌ای یا مرا احمق فرض کرده‌ای؟" شاگرد با آرامی جواب داد: "هر دوا" او ترسیده بود و فقط یک کلمه از پاسخ آخر را در ذهن داشت.
نایاب مسائل را بدون تفکر و آندیشه بپذیریم. این کار مشکلات خطرناکی در بی خواهد داشت.

ॐ

دو دوست به نام‌های جنانادو و نامادو در جنگل قدم می‌زدند. مسیری طولانی را طی کرده بودند و بسیار احساس تشنگی می‌کردند. با هر قدم در جنگل به دنبال چشمه یا چاه آبی می‌گشتند تا تشنگی خود را فرو بنشانند. زمان گذشت و تشنگی بسیار بر آنها چیره شد. ناگهان نامادو چاهی در دور دوست دید. رو به جنانادو کرد و گفت: "برادر چاهی در دور دوست می‌بینم." جنانادو ابتدا فکر کرد که سراب می‌بیند، ولی وقتی دقت کرد، دید که نامادو درست می‌گوید. هر دو به طرف چاه دویدند و وقتی به آن رسیدند، مشاهده کردند که بسیار ژرف است، ولی در ته چاه آبی پاک و زلال وجود دارد. آنها به دنبال وسیله‌ای بودند تا به آب دسترسی پیدا کنند، ولی هیچ نیافتدند. نه طبایی نه سطلی، هیچ وسیله‌ای برای بالا کشیدن آب نبود. جنانادو به نامادو گفت: "هیچ وسیله‌ای برای بالا کشیدن آب نیست به نظر تو چه کار کنیم؟" نامادو گفت: "دوست خوبم، در طول سفر هر وقت دچار مشکل شده‌ایم به خداوند یکتا پناه برده‌ایم. نیروی عظیم نام خدا بسیار بالاتر و بالاتر از نیروی طبیعت است. اگر نام خداوند یکتا را با عشق بر زبان اوریم، خداوند نیز در سختی‌ها یاری‌مان خواهد داد." در این هنگام جنانادو به درگاه خداوند دعا کرد و ناگهان تبدیل به پرنده‌ای شد و به درون چاه پرواز کرد و خود را سیراب نمود. نامادو هم با عشق زیاد به ذکر نام خداوند مشغول شد. از عشق زیاد او آب چاه جوشید و بالا آمد.

و در دسترس نامادو قرار گرفت. او دستهایش را در آب زلال فرو کرد
و آب نوشید و سپس رو به جنانادو کرد و گفت: "برادر خوبم این است
شکوه نام خداوند".

ॐ

روزی او بهایا بهاراتی^۱ با مریدانش که همه زنانی پرهیز کار و راست کردار بودند برای شستشو به سمت رودخانه می‌رفتند. در راه سالکی تارک‌دنیا را دیدند که از تمام خوش‌های زندگی و دنیای مادی چشم‌پوشی کرده و کنار جاده سر بر کوزه‌ای گذاشته و خوابیده بود، او می‌ترسید که کوزه را بدزدند.

او بهایا بهاراتی از کنار او گذشت و نیم‌نگاهی به او کرد و به مریدانش گفت: "تا زمانی که شما وابسته و خودبین هستید نمی‌توانید از خودشناسی و خداشناسی لذت ببرید و آن را تجربه کنید. به این مرد بنگرید، او فکر می‌کند در راه رژهد و معنویت گام برمی‌دارد. بیچاره حتی لباس هم نیو شیده است. او به ظاهر ترک دنیا کرده، اما نتوانسته از این کوزه شکسته بگذرد. آیا به نظر شما این خنده‌دار نیست؟"

او بهایا بهاراتی و مریدانش راهشان را به سمت رودخانه ادامه دادند و از کنار مرد گذشتند، اما آن مرد زاهد که همه چیز را شنیده بود، خشمگین شد. با خود فکر کرد، این زن بی‌قدار به خود اجازه می‌دهد که به من بیاموزد چگونه رفتار کنم. هنگام بازگشت حقش را کف دستش خواهم گذاشت.

مدتی گذشت و او بهایا بهاراتی که به همراه مریدانش به سمت خانه بازمی‌گشتند، دوباره از کنار مرد ریاضت کش عبور کردند. اما ناگهان مرد زاهد با خشم بسیار کوزه را جلوی پاهای او بهایا بهاراتی بر زمین زد و

شکست و با صدای بلند گفت: "ای زن، اکنون بین من چه مقام بالایی دارم
که توانستم از همین ناجیز هم بگذرم"
او بهایا پهارانی تبسمی کرد و جواب داد: "افوس و صد افسوس! تو
نه تنها وابسته به دنیا بی، بلکه سرشار از خودپسندی و خودبینی هستی"
با این جواب مرد فهمید که چه اشتباہی کرده است. به سوی او بهایا
پهارانی دوید و از او خواست که گستاخیش را بخشد و برایش دعا کند.

ॐ

جنگ جهانی دوم بود. یک کشتی بخار که سربازان هندی را با خود می‌برد توسط ارتش ژاپن غرق شد و تعداد زیادی از سربازان کشته شدند.

تنهای پنج نفر از میان آنها موفق شدند خود را نجات دهند. آنها قایق کوچک نجات را پیدا کردند و همگی سوار آن شدند و امیدوار بودند که

علیرغم طوفانی بودن اقیانوس زنده بمانند و جان سالم به در برند.

آنها روزها با امواج خروشان اقیانوس دست و پنجه نرم کردند، اما روزی یکی از آنها امیدش را از دست داد و شروع به گریه کرد و گفت:

"بالاخره اقیانوس ما را می‌بلعد و خوراک کوسه‌ها خواهیم شد."

در همین لحظه ناگهان موجی آمد و او را که پر از ترس و وحشت و نامیدی بود طعمه امواج سهمگین اقیانوس کرد و با خود برداشت.

با دیدن این صحنه سرباز دیگر هم بلندبلند شروع به گریه کرد و گفت: "من خواهم مرد، بدون اینکه توانسته باشم آینده‌ای برای خاتواده‌ام مهیا کنم." او بسیار نامید بود و ایمانش را به خدا از دست داده بود.

ناگهان موجی آمد و او را نیز با خود برداشت.

سومین سرباز با خود اندیشید که تمام اسناد و مدارک خانه‌ها و دارایی‌هایم همراه است. چقدر بد شد، باید آنها را نزد همسرم می‌گذاشتم

حالا حتی خواهم مرد. بعد از من او چه خواهد کرد؟ آن سرباز نیز طعمه امواج سهمگین دریا شد.

دو مرد دیگر ایمان‌شان را از دست ندادند. آنها به هم امید می‌دادند و با خود می‌گفتند ما نباید خود را تسلیم مرگ و ترس کنیم و امید خود را به خداوند از دست بدھیم او همواره با ماست و از ما محافظت می‌کند. در این هنگام بالگرد که بر فراز آب‌های اقیانوس پرواز می‌کرد آنها را دید و به گشت ساحلی خبر داد که آنها را بجات دهد. آن دو سرباز نجات یافته و وقتی به ساحل رسیدند داستان خود را تعریف کرده و افزودند، بین شکست و پیروزی پنج دقیقه فاصله است؛ ایمان پیروزی به همراه دارد و بی‌ایمانی شکست و مرگ.

ॐ

ساتیاپهاما و روکمینی دو شاهدخت بودند که در زمان تجلی کریشنا زندگی می‌کردند. روزی آنها نزد کریشنا آمدند و گفتند: "ای کریشنا چرا تو همیشه از دروپادی" تعریف من کنی؟ دلیل برتری او نزد خداوند چیست؟"

کریشنا با لبخندی جواب داد: "خواهران خوبم، حالا نمی‌توانم این مشکل را برای شما حل کنم، در آینده جوابتان را خواهم داد." روزی از روزها دروپادی برای دیدن کریشنا به محل زندگی او آمد. کریشنا یکی از بهترین خانه‌های شهر را به او داد تا در آنجا استراحت کند، سپس پیکی نزد ساتیاپهاما و روکمینی فرستاد و به آنان پیام داد که با من به خانه دروپادی بیایید تا به او خوشآمد بگوییم. زمانی که هر سه به خانه دروپادی رسیدند، او با شور و هیجان زیاد به کریشنا و ساتیاپهاما و روکمینی خوشآمد گفت و آنها را به خانه دعوت کرد.

دروپادی تازه حمام کرده و موهایش را روغن زده بود و آنها را شانه من کرد. کریشنا به ساتیاپهاما و روکمینی گفت: "برای خواهرم دروپادی بسیار مشکل است که موهایش را خود شانه کند، ممکن است در انجام این کار به او کمک کنید" دو شاهدخت به سرعت فرمان کریشنا را اطاعت کردند. آنها موهای دروپادی را به دو قسمت تقسیم کرده و هر کدام مشغول شانه کردن قسمتی از آن شدند.

۲۲ - یکی از خدای مردان آیین هندو که کتاب ماهابهارات در مورد این آواتار نوشته شده و پنج هزار سال پیش می‌زیسته است. ۲۳ - شاهدخت دیگری که در زمان کریشنا زندگی می‌کرده و همسر برادران یاندروا بود و شرح زندگیش در ماهابهارات آمده است.

در هنگام شانه کردن آنها مرتب نام خداوند را می‌شنیدند، اما هر چه به دنبال صدا می‌گشتند نمی‌فهمیدند از کجاست. اول فکر می‌کردند که خود دروپادی نام خداوند متعال را می‌گوید، اما لب‌های او هیچ حرکتی نمی‌کرد. ناگهان دو شاهدخت متوجه شدند که موهای دروپادی ذکر خداوند را می‌گویند. هر تار مو با صدای آهسته نام خداوند را می‌گفت. آنها به کریشنا نگاه کردند و کریشنا گفت: "دروپادی به قدری در جذبه حق تعالیٰ غرق است و به قدری ذکر گفته که حتی موها و تمام اعضای بدنش زمانی که او ساخت است نام خداوند یکتا را می‌گویند. حال فهمیدید چرا من از او تعریف می‌کنم؟ این را بدانید مریدان واقعی خداوند همیشه از نظاهر دوری می‌کنند."

۳۵

سال‌ها پیش در کشور یونان شاهدختی زیبا زندگی می‌کرد او نه تنها بسیار زیبا بود، بلکه در تیراندازی و شکار مهارت زیادی داشت؛ همچنین بسیار سریع می‌دوید در کشورش به او لقب شاهدخت بادپا داده بودند. به‌خاطر این ویژگی‌ها شاهزادگان فراوانی از تمام دنیا خواستگار شاهدخت زیبا بودند. اما شاهدخت برای ازدواج شرطی را معین کرده بود. این شرط در حقیقت کلید ازدواج با او بود.

شاهدخت گفته بود هر کس بتواند او را در مسابقه دو شکست دهد، همسر آینده‌اش خواهد بود. صدها جنگاور شجاع و صدها شاهزاده برای مسابقه به یونان آمده بودند ولی هیچ کس نتوانسته بود شاهدخت را در مسابقه دو ببرد و همه می‌باختند.

شاهزاده‌ای عاشق شاهدخت بود. ولی نمی‌دانست که چگونه باید او را در مسابقه شکست دهد. او شنیده بود در شهر حکیمی جهاندیده زندگی می‌کند که بسیار دانست. او را به قصر دعوت کرد و مشکلش را به حکیم گفت و اضافه کرد: "جنگاوران زیادی برای مسابقه به یونان رفته‌اند، ولی هر یک دست از پا درازتر باز گشته‌اند. من چطور می‌توانم او را شکست دهم؟ تو که حکیمی جهاندیده هستی راه حلی برای این مشکل داری؟" مرد حکیم گفت: "نگران نباش داخل جیبیت چند قطعه گوهر در خشان و گرانقیمت بگذار، وقتی مسابقه شروع شد در مسیر او دانه‌دانه بر روی زمین بینداز؛ حتماً موفق خواهی شد."

شاهزاده از این سخن تعجب کرد، ولی هیچ نگفت و راهی بونان شد.
روز مسابقه فرا رسید. شاهزاده تعداد زیادی گوهر در حیب خود
گذاشته بود. مسابقه شروع شد. شاهزاده طبق دستور مرد حکیم در
فاصله‌های مختلف یکی از آنها را بر روی زمین می‌گذاشت و شاهدخت
بی اختیار می‌استاد تا آن را از روی زمین بردارد و همین باعث شد که از
رقیبیں عقب بماند.

شاهدخت مسابقه را باخت، فقط به این دلیل که عاشق طلا و گوهر
بود. شاهزاده با شاهدخت ازدواج کرد و به همراه او به کشورش بازگشت.
او مرد حکیم را دوباره به قصر فرا خواند و از او تشکر کرد. حکیم گفت:
"عشق به دنیای مادی همیشه انسان را ضعیف می‌کند و مانع رسیدن به
اهداف واقعی زندگی می‌شود. شاهزاده، اگر می‌خواهی همیشه در زندگی
موفق باشی باید تمام وابستگی‌های خود را از بین ببری و خود را برای
خدمت به خداوند آماده کنی."*

ॐ

پرسیچه چوپانی در حال بردن گلهاش به چراگاه بود که در راه سنگ زیبای درختانی توجهش را جلب کرد سنگ بسیار زیبا بود و در نور پر فروغ خورشید می‌درخشید. پرسیچه سنگ را برداشت و با خود اندیشید چقدر این سنگ زیباست، اگر آن را به گردن بردام آویزان کنم بسیار زیبا خواهد شد. پرسیچه بره را گرفت و سنگ را مانند گردنبند به دور گردنش انداخت. او وقتی می‌دید که برهاش جست و خیز می‌کند و سنگ در زیر نور خورشید می‌درخشد بسیار خوشحال می‌شد. روزی مانند همیشه گله در چراگاه می‌چرید و پرسیچه زیر سایه درختی استراحت می‌کرد. از دور سواری را دید که پیش می‌آید. سوار نزدیک شد و گفت: "پسر جان من می‌توانم زیر درخت در کنار تو و گلهات اند کی بیاسایم؟" پسر ک به او تعارف کرد و مرد از اسب پیاده شد و زیر درخت نشست.

مرد همان طور که گله را می‌نگریست چشمش به سنگ افتاد و در یک نظر فهمید گوهری قیمتی و نادر است، زیرا او دلال جواهرات بود. با خود اندیشید به هر شکلی باید آن را از دست این بجه خارج کنم. مرد به صحبت با پسر مشغول شد و پسر هم با سادگی تمام چگونگی به دست آوردن آن سنگ را برای مرد تعریف کرد. مرد دلال با چرب زبانی گفت: "پسر عزیزم من به پاس اینکه اجازه دادی کنارت بششم و استراحت کنم این سنگ را پنجاه روپی از تو می‌خرم." پسر با سادگی فکر کرد که با

۳۵

برادران پانداوا در تبعید بودند و در طول تبعید سختی‌های زیادی را به جان می‌خربندند. در پادی نیز همیشه با آنها بود و گاهی کریشنا هم به جنگل می‌آمد و جویای حالشان می‌شد. آنها هر شب، یک ساعت به یک ساعت کشیک می‌دادند. شیء کریشنا در کنارشان بود و از برادران خواست که یک ساعت نگهبانی بدهد.

دارماراجا بسیار تعجب کرد و به کریشنا گفت: "تو از تمام گیتی پاسداری می‌کنی؟ لزومی ندارد که امشب یک ساعت نگهبانی باشی. با این حال، ای کریشنا مراقب شیاطین شب باش. من و برادرانم هر شب با آنها روپرور می‌شویم. آنها در موقعیت‌های گوناگون به ما حمله کرده‌اند، بنابراین خواهش می‌کنم که فقط یک نوبت نگهبانی بدھید و باقی شب را بیاساید. شما برای رفاه ما اینجا آمدیدند و مانع خواهیم در خطر بیفتید."

کریشنا پاسخ داد: "دارماراجا این است آن چه که تو از الوهیت من درک کرده‌ای؛ از یک طرف مرا می‌ستانی به این دلیل که از کل دنیا پاسداری می‌کنم و از طرف دیگر نگرانی نتوانم از خودم مراقبت کنم. تو ناراحتی که شیاطین به من آسیب برسانند، اما کاملاً مطمئن باش هیچ اهریمنی نمی‌تواند به من آسیب بزند. بنابراین، اجازه بده در کنار شما باشم و از شما نگهبانی کنم."

بعد از یک ساعت نگهبانی کریشنا تمام شد. او بر روی صخره‌ای نشسته بود و لبخند می‌زد. نگهبان بعدی آرجونا بود. او با عجله به سمت

مکان نگهبانی نزد کریشنا رفت و دید که کریشنا بر روی صخره‌ای نشسته و لبخندی بر لب دارد. آرجونا از او پرسید: "ای بزرگوار، آیا اهریمنان شب را شکست داده‌ای؟" کریشنا پاسخ داد: "آرجونا خداوند متعال هرگز شیاطین و اهریمنان را خلق نکرده است. اهریمنانی که تو از آنها دم می‌زنی فقط بازتاب حالت‌های شیطانی درون شماست؛ مانند کینه‌ورزی، خشم و حسادت. بازتاب خشم شما مانند یک ابلیس نمایان می‌شود و قدرت او به تناسب شدت خشونت شما تغییر می‌کند. در اصل این کیفیت‌های اهریمنی ذهن شماست که مانند ابلیس نمایان می‌شود و شما را آزار می‌دهد. انسان‌ها در اشتباہند اگر فکر می‌کنند که شیاطین وجود دارند و انسان‌ها را آزار می‌دهند. تمام این ترس‌ها چیزی نیست جز تخیل که آنها را آزار می‌دهد. در آفرینش خدای متعال هیچ شیطانی و روح پلیدی وجود ندارد. خوب و بد هر دو آفریده ذهن انسانند."

آرجونا حقیقت این سخن را درک کرد و دیگر هیچ گاه با اهریمنان روپرتو نشد. او به کریشنا احترام فراوان گذاشت و از او تشکر کرد.

ॐ

روزی پارواتی از شیوا پرسید: "شیوا بزرگ شنیده‌ام که معبدی مقدس به نام کاسی وجود دارد که هر کس به آنجا باید و در گنج^۱ مقدس غسل و خداوند را در آن معبد عبادت کند، شایستگی آمدن به کایلاسا" و ماندن در کنار خداوند را پدست خواهد آورد. آیا این موضوع درست است؟" شیوا در جواب گفت: "تمام انسان‌ها نمی‌توانند این شایستگی را به دست آورند. تنها دیدار از کاسی و پرستش خداوند یکتا در آن مکان مقدس کافی نیست."

پارواتی گفت: "پس باید چه کند؟" شیوا جواب داد: "به زودی خواهی فهمید. من و تو به شکل مرد و زن سالخورده و ناتوان به کاس خواهیم رفت و نمایش را اجرا خواهیم کرد و تو خواهی فهمید من چه من گویم."

شیوا و پارواتی خود را به شکل مرد و زن پیر آراستند. و به شکل یک پیرزن زشت هشتاد ساله و یک پیرمرد فرتوت نود ساله به کاسی رفتند. پیرمرد سرش را روی شانه پیرزن گذاشت و شروع به آه و ناله کرد. زن نیز شروع به گریه کرد. زن پیر با التماش از هر مسافری که به سمت معبد می‌رفت درخواست کمک می‌کرد و می‌گفت: "ای مریدان خداوند متعال به اینجا نگاه کنید؛ همسر من بیمار است. او خیلی تشنه است و هر لحظه ممکن است بمیرد. از شما خواهش می‌کنم مقداری آب برایش بیاورید تا بنوشد. من نمی‌توانم او را تنها بگذارم و به دنبال آب بروم."

۱- رودخانه گنج که از کوه‌های مقدس هیمالیا سرچشمه می‌گیرد، پیران هندوان مقدس است.
۲- هندوان معتقدند که خداوند خانه‌اش را در کوه‌هایی به نام کایلاسا در کوه‌های هیمالیا بنای کرده است.

مسافران بعد از غسل از پله‌های رود گنج بالا می‌آمدند و لباس‌های شان کاملاً خیس بود و در ظرف‌های کوچک آب حمل می‌کردند.
آنها فریادهای زن پیر را می‌شنیدند. برخی می‌گفتند، صیر کنید بعد از اینکه ما آب درون ظرف‌ها را در معبد به خداوند یکتا تقدیم کردیم به درد شوهر شما رسیدگی خواهیم کرد و بعضی دیگر می‌گفتند مزاحم‌ها چرا نمی‌گذارید در آرامش آب مقدس را به خداوند تقدیم کنیم. شما همیشه مزاحم هستید. برخی هم می‌گفتند، گذاها اجازه ندارند اینجا پنشینند.

در شلوغی کنار در معبد یک جیب بر حرفه‌ای هم بود که همراه مسافران قدم بر می‌داشت و قصد دزدی داشت، فریاد پیرزن را شنید و دلش به درد آمد. او نمی‌توانست زجر آن پیرمرد و فریاد کمک پیرزن را تحمل کند. به سمت آنها آمد و گفت: "مادر خوبم چه می‌خواهی؟ شما که هستید و اینجا چه می‌کنید؟" پیرزن پاسخ داد: "پسرم ما به اینجا آمده‌ایم که خداوند را عبادت کنیم، ولی شوهر من ناگهان بیمار و ضعیف شد. اگر کسی پیدا شود که مقداری آب در دهان خشکیده او بریزد نجات خواهد یافت. حال او به قدری بد است که من نمی‌توانم ترکش کنم. من از افراد زیادی در خواست کمک کرده‌ام، اما آنها با اینکه ظرف‌های شان بر از آب بود از دادن آن دریغ کردند."

در دلش بسیار به رسم آمد. مقداری آب در کدوی خشکیده‌ای

ریخت و به سمت پیرمرد آورد، اما پیرزن او را متوقف کرد و گفت:
 "پرم شوهر من هر لحظه امکان دارد بمیرد. او آب را قبول نخواهد
 کرد مگر اینکه بداند فردی راست کردار آن را برایش آورده است. دزد
 نتوانست معنای این سخن را بفهمد، فقط به پیرزن گفت: "مادر جان، من
 یک دزد حرفه‌ای هستم و تنها کار خوبی که تاکنون انجام داده‌ام همین
 است. این حقیقت زندگی من است." در این هنگام به آرامی مقداری آب
 در دهان پیرمرد ریخت.

زمان زیادی نگذشته بود که پیرمرد و پیرزن ناپدید شدند و به
 جای شان شیوا و پارواتی با شکل اصلی خود ایستادند. شیوا رو به مرد
 دزد کرد و گفت: "فرزندم تو اکنون به راستی برکت داده شده‌ای. حقیقتی
 بزرگتر از راستگویی وجود ندارد و ستایشی بالاتر از این نیست که به
 انسان‌ها خدمت کنی. با این کار تمام گناهانت بخشیده شد. تو به راستی
 سرسپرده خداوند هستی."

کتابخانه رستار

@RastarLib



روزی در زیارتگاه مقدسی در کاسی تمام مریدان و روحانیان و راهیان مشغول خواندن سرودهای معنوی و ذکر به درگاه ویشوانتا^۱ بودند. درحالی که همه در سرمستی ذکر خداوند متعال غرق شده بودند، ناگهان صدای بلند برخورد فلزی با سطح زمین همه را ترساند. وقتی سر خود را برگرداندند ظرف طلای بسیار زیبا و درخشانی را بر کتف زیارتگاه دیدند.

روحانی اعظم گفت: "با این صدای مهیب، این کاسه باید از مکان بلندی روی زمین افتاده باشد." همه دور کاسه جمع شدند. استاد بزرگ معبد به سمت کاسه رفت و آن را برداشت تا بررسی کند. داخل کاسه کاغذی فرار داشت که روی آن نوشته بود من ویشوانتا هستم و این کاسه به بزرگترین مریدم تعلق دارد. استاد بزرگ این نوشته را بلند خواند و تمام افرادی که آنجا بودند متعجب و بسیار خوشحال شدند که خداوند آنها را مورد لطف و رحمت خود قرار داده است. ولی چه کسی برترین مرید خداوند است؟ ولولهای در جمیعت افتاد و هر کس خود را برترین مرید خداوند می‌دانست و با تمام توان سعی می‌کرد کاسه را از آن خود کند.

هر کسی می‌گفت من هستم که در تمام اوقات قدرت و استعداد خود را صرف شناخت خداوند می‌کنم. اولین نفری که کاسه را لمس کرد همه شگفتزده شدند. زیرا ناگهان کاسه تغییر جنس داد و به یک کاسه

کتابخانه رستار

@RastarLib

زشت گلی تبدیل شد. به همین شکل، همه افراد آن را آزمایش کردند و متوجه شدند که هیچ کس لیاقت داشتن کاسه را ندارد. چند روز گذشت. شاعران و ادبیان و حکیمان فراوانی به زیارتگاه آمدند، اما همچنان کاسه بدون صاحب باقی ماند.

روزی از روزها ناشناسی به زیارتگاه آمد. رو بروی دروازه ورودی زیارتگاه ایستاد و اشک در چشم‌اش حلقه زد. او گدایان، نایینها و افیج‌هایی را می‌دید که برای صدقه ایستاده بودند و از اینکه توان کمک به افراد گرسنه و رنجور آنجا را نداشت شرمده شد. غریبه پا به درون معبد گذاشت. او مردمی را می‌دید که گوشه‌ای جمع شده‌اند و گفت و گو می‌کنند. سعی کرد از عیان جمعیت راه باز کند تا بداند مردم برای چه آنجا جمع شده‌اند. او کاسه طلا را وسط جمعیت دید و پرسید برای چه اینجا جمع شده‌اند. مردم گفتند که چه اتفاقی افتاده است. او از برخورد افراد آنجا بسیار ناراحت شد که در چنین مکان مقدسی به جای دعا و ذکر به دور کاسه‌ای جمع شده‌اند و وقت خود را تلف می‌کنند و هر یک سعی می‌کنند به شکلی آن را به دست آورند. در این مدت روحانی اعظم ناشناس را زیر نظر داشت. به طرف او آمد و درخواست کرد که کاسه را امتحان کند.

ناشناس پاسخ داد: "درود بر تو مرد بزرگ. برای من طلا و نقره اهمیتی ندارد؛ آنجه برایم مهم است بخشش خداوند متعال می‌باشد." با

شنیدن این حرف احترام روحانی بزرگ نسبت به او بیشتر شد و بار دیگر به او گفت: "ای مرد تو مشکلمن را حل و ما را خوشحال کن. این کار را برای کمک به من انجام بده".

ناشناس با اکراه کاسه را برداشت و آن را لمس کرد. کاسه نه تنها به گل تبدیل نشد، بلکه درخشش اش چند برابر شد. تمام روحانیان معبد و افراد عادی شگفتزده به دور مرد ناشناس جمع شدند و پرسیدند: "شما اهل کجا هستید؟ به کدام مکتب وابسته‌اید؟ چند سال است که ریاضت می‌کشید؟"

غريبه به آرامی پاسخ داد: "من به جايی تعلق ندارم. من غذای روزانه‌ام را به وسیله کار سخت به دست می‌آورم و تنها تعریف معنوی ام ذکر نام خداوند است. شاید این کار است که قلبم را پاک و پر از عشق و دلسوزی کرده است. این کار مرا قادر ساخته ذهن و احساسات را کنترل کنم. من کابی نخوانده‌ام و استادی هم نداشته‌ام. تنها چیزی که می‌دانم ذکر نام‌های خداوند یکتا و تنها عملی که انجام می‌دهم مهر باشی به ناتوانان است. تنها ثروتم کنترل احساساتم و ترحم و دلسوزی است که باعث شده خداوند را درک کنم و از پیروان او باشم. این دو با ایمان کامل به خدا و تکرار نام خداوند به دست می‌آید".



ॐ

در روستایی دورافتاده پسری به همراه مادرش زندگی می‌کرد. پدر خانواده وقتی که پسر دو سال داشت، مردہ بود و مادر سخت کار می‌کرد تا خرج تحصیل پسرش را فراهم کند. پسر بسیار باهوش، سر به راه و عاشق مادرش بود. سال‌ها گذشت و پسر بزرگ شد. کم کم خود را برای امتحانات کلاس هفتم آماده می‌کرد. روزی از مدرسه به خانه آمد و گفت: "مادر من باید تا چهار روز دیگر بیست روپیه تهیه کنم. مدیر مدرسه برای امتحانات آخر سال بیست روپیه خواسته است. لطفاً به هر شکلی که می‌توانی این پول را برای من فراهم کن. اگر این بیست روپیه را نبازم نمی‌توانم امتحان بدhem و به کلاس بالاتر بروم." مادر غشگین و پریشان شد. او هیچ پولی نداشت، چون آخر ماه بود و تا هفته بعد حقوق نمی‌گرفت؛ از طرفی پول باید تا چهار روز بعد به مدرسه داده می‌شد.

مادر به مدرسه فرزندش رفت و با مدیر مدرسه صحبت کرد و گفت: "من بیست روپیه می‌بردارم، اما سرمه. اکنون هیچ پولی ندارم؛ لطفاً به من کمک کنید." مدیر پاسخ داد که دست او نیست و کاری نمی‌تواند انجام دهد. این قانون نظام آموزشی است.

مادر به خانه برگشت و زیر درخت خانه نشست و شروع به گریه کرد. در همین حال پسر از مدرسه بازگشت و مادر را در آن حال دید. به کار مادرش آمد و از او پرسید: "چرا گریه می‌کنی؟" مادر در پاسخ گفت:

"پس من نتوانستم بیست روپی بول درخواستی مدرسه را فراهم کنم. تو از فردا نمی‌توانی به مدرسه بروی و بهتر است همراه من بیایی و کار کن؛ راه دیگری وجود ندارد."

پسر گفت: "مادر جان چرا بیست روپی از کس قرض نمی‌کنی؟ من بعد از امتحاناتم کار می‌کنم و آن را پس می‌دهم."
مادر پاسخ داد: "پس من چه کسی این بول را به ما قرض خواهد داد؟ فقط خدا می‌تواند کمک‌مان کند."

پسر مشتاقانه پرسید: "مادر خداوند کیست؟ او کجاست؟ به من بگو تا به آنجا بروم و از او بول قرض کنم."
مادر، درمانده، تبسیم کرد و گفت: "او نارایاناً خداوند بهشت است و تمام ثروت‌های آسمان و زمین دست اوست." پسر بدون لحظه‌ای درنگ با چند سکه‌ای که داشت یک کارت خرید و روی آن وضعیت خودش را برای خداوند نوشت. او نوشت که به بیست روپی احتیاج دارد و از خداوند خواست آن را به مادرش قرض بدهد و قول داد که بعد از امتحاناتش کار خواهد کرد و بول را پس خواهد داد؛ سپس به سمت دفتر پست حرکت کرد. در آنجا صندوق پست را به درختی بسته بودند و دست پسر به آن نمی‌رسید. رئیس دفتر پست که تا اینجا شاهد کارهای پسر بود به سمت او آمد و کارت را از دستش گرفت و روی آن را خواند و به او گفت: "پس من برای چه کسی نامه نوشتی؟" پسر جواب داد: "لوه آقا، این

نامه‌ای فوری برای نارایینا است که در بهشت زندگی می‌کند. من مجبورم هرینه امتحاناتم را بدهم و تنها سه روز وقت دارم. برای نارایینا نوشتم که به بیست روپی پول احتیاج فوری دارم و از او خواستم در جواب این نامه بیست روپی پول برای من بفرستد."

رئيس دفتر پست به آدرس روی کارت خیره مانده بود. او نمی‌توانست حتی کلمه‌ای بگوید، چون بعضی گلوبیش را می‌فرشد و اشک در چشم‌اش حلقه زده بود. او از پاکی کودک بسیار متاثر شده بود، اما خود را کنترل کرد و گفت: "پسر عزیزم چه کسی آدرس نارایینا را به تو داده؟" پسر موضوع گفتگوی خود با مادرش را برای رئیس تعریف کرد و اضافه نمود: "آقا مادرم گفت که خداوند بسیار مهربان است؛ اگر با تمام وجود دعا کنیم، همیشه به مردمان فقیر کمک می‌کند." رئیس دفتر پست که بسیار متاثر شده بود به پسر گفت: "عزیزم من این کارت را با پست سفارشی خواهم فرستاد. تو فردا سری به اینجا بزن؛ شاید نارایینا جوابت را داده باشد." پسر با خوشحالی به خانه دوید و رئیس پست پس از رفتن پسر بلندبلند گریه کرد.

وقتی پسر به خانه رسید فرماید زد، مادر فردا پول حاضر است. مادر در چشمان کودک نگریست و تبسمی کرد. روز بعد پسر به پستخانه رفت. رئیس گفت: "پسرم خدا جوابت را داده و بسته‌ای برایت فرستاده است. من درون بسته را دیدم. در آن بیست

رویی پول است که می‌توانی برای امتحانات از آن استفاده گنی. پس با خوشحالی پسته را گرفت و به خانه آمد. مافرش را صندل کرد و پسته را به دستش داد. مادر ابتدا تعجب کرد و بعد ناگفهان با عصانیت و خشم از پسرش پرسید: "پول را از کجا آورده‌ای؟" پسر داستان گفتگو بازیش دفتر پست را برای مادر تعریف کرد، اما مادرش آن را باور نکرد و گه سرعت به سمت دفتر پست رفت. وقتی به آنجا رسید سراغ رئیس را گرفت و مستقیم به اطاق او رفت و حقیقت ماجرا را جویا شد. رئیس پست به او گفت: "به من ایمان داشته باشید. من همیشه انسان سنگدلی بودم. زمانی که پسر شما را با نامه‌اش دیدم نمی‌توانستم آنچه را می‌بینم باور گشم در نامه‌ای که پسر شما به خداوند نوشت، با ایمان کامل از او کمک خواهست بود این کار پسر شما تمام وجودم را به لرزه در آورد. خداوند مرا وسیله‌ای قرار داد تا مشکل پست‌خان را حل کنم. لطفاً پول را قبول کنید. این خواست خداوند است که من به شما پول بدهم، اگرنه من اقبال این را نداشتم که پسر شما و ایمانش را در کم و غرور خود را از بین ببرم. من تصور می‌کنم این فرصتی است برای کمک به پسری با ایمان. اگر بی‌ریا دعا کنیم، خداوند باری‌مان خواهد کرد. او افرادی را برای کمک خواهد فرستاد و اراده‌اش را توسط آن افراد جاری خواهد کرد. اعتقاد بی‌قید و شرط به خداوند تنها راه رهابی است.

۳۵

در زمان‌های دور پادشاهی بر کشوری حکمرانی می‌کرد. او وزیری باهوش و دانا داشت. وزیر همیشه تمام اتفاقاتی را که برای خود و دیگران رخ می‌داد، مثبت ارزیابی می‌کرد و همیشه اعتقاد داشت در پس هر اتفاقی که می‌افتد و از دیدگاه انسان بد و ناخوشایند است، فلسفه‌ای عمیق نهفته است. پادشاه از این مثبت‌اندیشی وزیر دل خوش نداشت و در پی فرستی بود تا به او ثابت کند اعتقاد و تصورش اشتباه است و او را وادارد که از عقیده‌اش دست بردارد.

روزی پادشاه وقتی می‌خواست نیشکری را با کارهای قطعه کند انگشت‌ش را برید. او از درد به خود می‌بیچید ولی وزیر ایستاده بود و متفسک‌رانه نگاه می‌کرد. پادشاه گفت: "تو چرا ایستاده‌ای؟ کاری بکن." وزیر گفت: "مانند همیشه هر آنچه خداوند می‌بخشد بهترین است." پادشاه خشمگین شد و گفت: "من اینجا درد می‌کشم و تو می‌گویی هر چه خدا بدهد بهترین است. این مزخرفات را بس کن." شاه خشمگین بی‌درنگ وزیر را بابت این گستاخی به زندان انداخت. هنگامی که وزیر را به زندان می‌بردند وزیر فریاد زد: "پادشاها زندان برای من بهترین است." و این کلامش شاه را بیشتر خشمگین کرد.

چند روزی گذشت. پادشاه برای شکار به جنگل رفت. او به تاخت در درون جنگل می‌گشت که ناگهان گم شد. و از شکارچی‌های دیگری که همراهش بودند دور افتاد. پس از مدتی خسته شد و تصمیم گرفت زیر

سایه درختی به استراحت پردازد. اما همان طور که مشغول استراحت بود احسان کرد چند نفر اطرافش ایستاده‌اند. وقتی چشم گشود دید قبیله‌ای دوره‌اش کرده‌اند و نیزه‌های شان را به سویش نشانه گرفته‌اند. آنها پادشاه را اسیر کردن و به محل زندگی خود آورده‌اند. پادشاه فریاد می‌زد و کمک می‌خواست. اما کسی نبود که او را نجات دهد. پادشاه به رئیس قبیله گفت: "برای چه مرا اسیر کرده‌اید؟ با من چه کار دارید؟ من پادشاه هستم و اکنون همه در بیام هستند. اگر مرا آزاد کنید، به شما ثروت و طلا خواهم داد." رئیس قبیله گفت: "ساخت باش. ما به ثروت تو احتیاج نداریم. ما تو را به اینجا آورده‌ایم تا قربانی خدایگان مان کنیم. هر سال یک مرد را می‌رزدیم و قربانی می‌کنیم و اکنون نیز خوشحالیم که تو مردی عادی نیستی و یک پادشاه هستی. مطمئناً خدایگان مان خوشحال خواهند شد که شخصیت بزرگی را قربانی کنیم." پادشاه را آماده کردن و به قربانگاه بردن. همه چیز برای قربانی کردن او آماده بود که ناگفهان رئیس قبیله متوجه چیزی شد. او به زخم انگشت شاه اشاره کرد و گفت: "این چیست؟" پادشاه جواب داد: "دستم زخم شده و برای همین آن را با پارچه بسته‌ام." رئیس قبیله رو به افراد قبیله‌اش کرد و گفت: "این مرد نمی‌تواند قربانی شود. مانعی تو اینیم فرد ناقصی را قربانی خدایگان مان کنیم. او سزاوار قربانی شدن نیست."

پادشاه به یاد وزیرش افتاد که می‌گفت، هر چیزی که خداوند یکتا

می بخشند بهترین است و این مسئله را به خوبی در ک کرد. زخم انگشت
جان او را از مرگ حتمی نجات داد. پادشاه وقتی به قصر بازگشت فوراً
دستور داد وزیر را آزاد کنند. او برای وزیر تمام ماجرا را تعریف کرد:
سپس گفت: "من از تو عذر می خواهم که اینقدر عجول بودم و تو را با
بر رحمی به زندان انداختم".

وزیر پاسخ داد: "سرورم، از شما دلگیر نیستم. شما در حقیقت وسیله‌ای
شدید تا جان من نجات باید."

پادشاه پرسید: "چطور؟"
وزیر پاسخ داد: "اگر مرا زندانی نکرده بودید، همراه شما به شکار
می آمدم و وقتی شما اسیر می شدید من هم اسیر می شدم و چون انگشت شما
زخمی بود آنها مرا قربانی می کردند. پس خداوند همیشه برای بندگانش
بهترین‌ها را می خواهد؛ حتی اگر بر اساس میل آنها نباشد."



۳۵

در زمان‌های دور راهزنی در سرزمینی زندگی می‌کرد. او، پدرش و جدش تا چندین پشت راهزن و دزد بودند. این راهزن پسری داشت و همیشه او را نصیحت می‌کرد و می‌گفت: "پسرم درست است که راهزنی و دزدی کار بسیار بدی است، اما تو نباید لحظه‌ای از خواندن متون مقدس و آگاهی نسبت به خداوند بکا دست برداری. هر جا که شنیدی متون مقدس می‌خوانند بایست و گوش کن."

پدر از دنیا رفت، اما نصیحت او هیچگاه از ذهن پسر خارج نشد. سالها گذشت. شی پسر به دزدی رفت. هنگام بازگشت چون بار دزدی روی دوش بود از کنار دیوار حرکت می‌کرد تا به دست پلیس نیفتد. ناگهان تکه شیشه‌ای پاش را زخمی کرد او کنار دیوار بار را بر زمین گذاشت و نشست تا شیشه را از پاش خارج کند و آن را با تکه پارچه‌ای بیندد. کمی که گذشت حس کرد از خانه‌ای که پشت در آن نشسته بود صدایی می‌آید. وقتی بیشتر دقت کرد، فهمید که در آن خانه جمیع مشغول خواندن متون مقدس و تفسیر آن هستند. ناگهان به یاد نصیحت پدر افتاد که گفته بود هر جا شنیدی متون مقدس می‌خوانند، بایست و گوش فراده. همان‌طور که گوش می‌کرد فهمید روحانی طبیعت خداوند را تشريع می‌کند. او می‌گفت: خداوند گوش، چشم و عضو فیزیکی ندارد؛ او هزاران شکل دارد، ولی بی‌شكل است.

این توصیفات از خداوند در قلب پسر جای گرفت. از شنیدن این

سخنان تنش لرزید و نمی‌توانست جلوی این لرزش را بگیرد.
 چند روز گذشت. پلیس شهر تصمیم گرفت برای شناختن دزدان و
 راهزنان دست به عملیات عجیبی برند. افسر پلیس مرکزی خود را به شکل
 کالی^۱ آرایش کرد و به همراه دیگر نیروهای پلیس به محله دزدان رفت
 و با این حیله وقتی دزدها برای درخواست پخشش و دادن صدقه به نزد او
 می‌آمدند، آنها را شناسایی و دستگیر می‌کرد.
 در مجله دزدان نیروهای پلیس با نهایت خشم فریاد می‌زدند و نعره
 می‌کشیدند و راهزنان را فراموشاند که به پای کالی بیفتدند و درخواست
 آمرزش کنند. بیشتر راهزنان از ترس خداوند این کار را می‌کردند و توسط
 پلیس دستگیر می‌شدند، اما پسر با خود اندیشید، من در آن شب پشت آن در
 از متون مقدس جمله‌ای شنیدم و آن این بود که خداوند بی‌شک است، پس
 باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد. من باید از این ماجرا سر در بیاورم. سپس،
 به سمت افسری که نقش کالی را بازی می‌کرد رفت و او را به مبارزه طلبید.
 اولین کاری که انجام داد این بود که آرایش چهره و صورت پلیس را پاک
 کند. این نیرنگ پلیس توسط پسر آشکار شد و راهزنان همه فرار کردند.
 وقتی پلیس با سرافکنگی محل را ترک کرد، پسر گوشاهی نشست و با
 خود فکر کرد، اگر دو دقیقه شنیدن متون مقدس تا این اندازه به من کمک
 کرد، پس اگر دائمًا در راه خداوند یکتا باشم، او همواره کنارم خواهد بود.
 پسر راهزن دزدی را ترک کرد و یک عارف شد.

۱ - یکی از نامهای خداوند یکتا در آینین هندو که نشانگر قدرت قهر و وحشت خداوند است.

۳۵

شروع کریشنا چایتانيا^۱ یکی از عاشقان خداوند یکتا بود. او وقتی شکوه خداوند را می‌سرود در عشق و تعمق خداوند سرمست و از اطراف خود بی‌خبر می‌شد. چایتانيا هر روز صبح رهبری ناگار سام کرتان^۲ را بر عهده داشت. روزی که تمام بزرگان شهر در مراسم صحبتگاهی حضور داشتند. شور عجیبی در گروه موج می‌زد و همه سرمست و شوریده نام خداوند را می‌خواندند.

در این میان دزدی نیز به گروه پیوست. او در بی به دست آوردن فرصت بود تا دزدی کند، زیرا حس می‌کرد آنها در شور و سرمست خود از همه چیز بی‌خبرند و این بهترین فرصت است. وقتی وارد گروه شد ناگهان همه چیز تغییر کرد. وجد، شور و سرمست گروه او را نیز خود به خود وادار به خواندن نامهای خداوند کرد و یکباره به خود آمد و دریافت که با شور و عشق زیاد ذکر خداوند را می‌گوید. آنها به عبادتگاه رفتهند تا به سخنان چایتانيا گوش بسپارند. دزد به قدری تحت تأثیر قرار گرفته بود که در کنار چایتانيا نشست تا به سخنان او گوش دهد. بسیاری از افراد که او را می‌شناختند معبد را ترک کردند. پس از سخنرانی، او که تحت تأثیر سخنان چایتانيا قرار گرفته بود به پای چایتانيا افتاد و گفت: "ای بزرگوار شما اندرزهای حکیمانهای به من داده‌اید. خواهش می‌کنم ذکر اعظم را به من بیاموزید."

۱ - یکی از قدیسان و تأثیرگذاران در فلسفه و آیین هندو - ۲ - ذکر نام خداوند که هر روز صبح به صورت گروهی انجام می‌شود و گروه در اطراف شهر می‌جرخد و ذکر خداوند را می‌گویند.

چایتاییا با تبسم به او نگاه کرد و گفت: "اول بگو تو کیستی و به چه کاری مشغولی؟"

دزد جواب داد: "ای بزرگوار، چگونه می‌توانم به شما دروغ بگویم من یک دزد هستم. در تمام زندگی ام یک سارق حرفه‌ای بوده‌ام. نام رام است. مردم به من می‌گویند رامای دزد."

چایتاییا گفت: "افوس می‌خواستم نام خداوند یکتا را به تو آموزش دهم، اما تو در برابر این کار به من چه خواهی داد؟"

دزد با سادگی تمام گفت: "ای بزرگوار، من شمارا در آنچه دزدیدم شریک می‌کنم." چایتاییا دوباره لبخندی زد و گفت: "من به پول احتیاج ندارم. تنها چیزی که از تو می‌خواهم این است که دست از دزدی بوداری." دزد گفت: "ای بزرگوار، این شغل من است. چگونه می‌توانم بدون دزدی زندگی کنم؟ از گرسنگی خواهم مرد و قس کار دیگری نمی‌دانم، مجبورم دزدی کنم."

چایتاییا گفت: "بسیار خوب من نام مقدس خداوند را به تو آموزش خواهم داد و تو قبل از اینکه دزدی کنی این ذکر را هزار و هشت بار تکرار کن."

چایتاییا در گوش مرد نام خداوند را زمزمه کرد. رامای دزد احساس می‌کرد آشنازی با این فرد مقدس تحول بزرگی در درونش ایجاد کرده است و حس می‌کرد از گناهان پاک شده است. با خردمندی صحبت کرده بود و تصور می‌کرد که از درون تصفیه شده است.

روزی از روزها تمام افراد شهر برای دیدن شری کریشنا چایتانيا از خانه‌هایشان خارج شده بودند. دزد این فرصت را از دست نداد. به خانه ژروتنندترین فرد شهر رفت، قفل خانه او را شکست و به سمت گاوصدوق آهنه که در داخل اتاق نگهداری می‌شد رفت و آن را باز کرد و جواهرات و طلا و پول‌های فراوانی دید. او تصمیم گرفت تا هزار و هشت بار ذکر نگفته دست به چیزی نزند. تسبیحش را از جیبش خارج کرد، چشمانتش را بست و نام خداوند را آغاز کرد.

قبل از اینکه او ذکر خود را تمام کند، سخنان چایتانيا تمام شد و صاحبخانه بازگشت، اما وقتی به در خانه رسید مشاهده کرد قفل در شکسته است. بسیار خشمگین شد و فهمید دزدی وارد خانه شده است. با عجله به اتاق گاوصدوق وارد شد و دید در گاوصدوق باز است و مردی با چشمان بسته آنچا نشسته و ذکر خداوند می‌گوید. صاحبخانه فکر کرد قدیسی به خانه آنها آمده تا به آنها برکت دهد و خودش هنگام خروج فراموش کرده که در گاوصدوق را بیندد. او خانواده خود را فرا خواند و همه اطراف دزد روی زمین نشستند و منتظر شدند تا او ذکر خود را تمام کند. دزد هم بی خبر از همه جا سرمست و با اشتباق در ذکر نام خداوند غرق شده بود. راما ذکرنش را تمام کرد و چشمانتش را گشود، اما با تعجب دید که گروهی با احترام اطرافش نشسته‌اند. در همین زمان صاحبخانه از او پرسید: "ای بزرگوار، شما که هستید؛ آیا می‌توانم از شما در خواست

کنم که به خانواده ما برکت ببخشد و از ما غذا قبول کنید و دعا کنید
که خداوند یکتا گناهان ما را ببخشد؟

دزد با خود گفت، در صورتی که ذکر نام خداوند بدین شکل می تواند
شرافت و آبرو برایم به ارمغان بیاورد، اگر صمیمانه و از روی پاکی نام
خداوند را بخوانم چه اتفاقی خواهد افتاد؛ من یقین دارم که در گرفتن
برکت و رحمت خداوند پیروز خواهم شد. او همانجا تصمیم گرفت که
دیگر دزدی نکند. سپس خود را جلوی افراد خانواده بر زمین انداخت
و گفت: "من باید حقیقت را به شما بگویم. من یک دزد هستم، مرا
ببخشد." و تمام ماجرا را تعریف کرد؛ سپس گفت: "به من اجازه دهید
به جنگل بروم. من باقی زنده‌گی خود را در مراقبه خداوند سپری خواهم
کرد." صاحبخانه و خانواده‌اش از توبه دزد خوشحال شدند و آن شب
مانند مهمان از او پذیرایی کردند.

صبح روز بعد این خبر به اطراف رسید و همه مردم برای دیدن
نتیجه کار به آنجا آمدند. آنها دزد را سوار کجاوهای کردند و در شهر
گرداندند و در نزدیکی جنگل رهایش کردند تا به ریاضت‌های خود
پردازد. سال‌ها بعد او دوباره نزد چایتانيا آمد و از او برکت دریافت
کرد. او اکنون قدیس جوان بود.

ॐ

روزی سگی درحالی که بدنش غرق خون بود به نزد شری راما چاندرا رفت. لاکشمانا وقتی سگ را دید بسیار ناراحت شد و پرسید: "چه کسی تو را اینگونه کشک زده؟" سگ گفت: "در راهی من آمدم که ناگهان بر همنی به من حمله کرد و با چوب دستی اش مرا کشک زد."

راما و لاکشمانا آن بر همن را فرا خواندند. وقتی بر همن به نزد آنان آمد لاکشمانا از او پرسید: "چرا این سگ را کشک زدای؟" بر همن که بسیار ترسیده بود با لکنت جواب داد: "در راه که من آدم، این سگ مرا آزرد. شکیبایام تمام شد و با چوب دستی کشک زدم."

راما رو به سگ کرد و گفت: "تو من خواهی او چگونه به جزای اعمالش پرسد؟"

سگ گفت: "سرورم او را رئیس یک معبد کنید." راما با تعجب گفت: "اینکه پاداش است، نه تنبیه." سگ جواب داد: "ای بزرگوار، من در رجعت قبلی خود رئیس معبدی بوده ام و در همه کارها نظم و ترتیب داشتم. همیشه پولهای معبد را به شکل ایدهآل و در راه خداوند خرج من کردم، ولی این غیرممکن است که شخصی اموال معبد را بر اساس اصول خداوند مصرف کند و به هدر نهد و استفاده نابجا نکند. این مرد نیز نمی تواند تمام پولهای معبد را درست

۱ - بکی از خدای مردان آین هندو ۲ - برادر راما چاندرا ۳ - روحانی آین هندو

صرف کند و حتماً در رجعت بعديش به شکل يك سگ زاده خواهد
شد و مانند من گنك خواهد خورد.

همه ما داراين های خداوند هستيم در برابر اين همه نعمت که خداوند
به ما بخشیده چه کار می توانيم انجام دهيم؟ آيا باید به سادگي بخوريم و
در آراميش باشيم یا باید به افراد ضعيف و فقير و در عانده خدمت کنیم؟

ॐ

تیروپانداوار یکی از بزرگ‌ترین مریدان خداوند بود. روزی از روزها به زیارتگاهی رسید. داخل معبد شد و شروع به دعا و عبادت کرد او که مسافت زیادی را طی کرده بود تا به آن زیارتگاه برسد به شدت احساس خستگی می‌کرد و دیگر نمی‌توانست قدم از قدم بردارد؛ بنابراین، تصمیم گرفت شب در همان معبد بخوابد.

صبح زود روحانی معبد با یک ظرف آب وارد شد تا مراسم دعای صبحگاهی را اجرا کند، اما ناگهان از تعجب خشکش زد. او پیرمردی را دید که با جسارت تمام خوابیده و پاهاش را به سمت مهرآب دراز کرده است. از دیدن این منظره بسیار برآشفت و خشمگین شد. مقداری آب به صورت پیرمرد پاشید، ولی پیرمرد حرکتی نکرد. با پاهاش لگدی به او زد، ولی باز پیرمرد بلند نشد. روحانی بیشتر عصبانی شد؛ خم شد و پاهای تیروپانداوار را گرفت و به سمت دیگر کشید.

پیرمرد بی‌درنگ چشم‌هایش را باز کرد و با مهربانی پرسید: "پسر عزیزم چرا پاهای مرا می‌کشی؟" روحانی خشمگین‌تر شد و فریاد زد: "پیرمرد، خجالت بکش. تو با این سرات هنوز نمی‌دانی تباید به مقدسات توهین کرد؛ داخل معبد خوابیده‌ای و از همه بدتر پاهایت را به سمت مهرآب خداوند دراز کرده‌ای؛ شرم کن!" پیرمرد به آرامی پاسخ داد: "پسر خوبم پاهایم قدرت حرکت ندارند.

تمام بدنم خسته است: خودم نمی‌توانم پاها‌یم را بلند کنم. از تو خواهش
می‌کنم پاها‌یم را رو به سمت قرار بده که خداوند در آنجا نباشد. من بعد
از استراحت از اینجا خواهم رفت."

روحانی که نمی‌خواست وقت خود را با این پیرمرد تلف کند دو پای
او را گرفت و در جهت مخالف مهرآب قرار داد. در همین هنگام ناگهان
از کف پای پیرمرد یک لینگام^۱ خارج شد. روحانی معبد دوباره سعی کرد
پاها‌ی پیرمرد را به سمت مخالف بکشد و دوباره دید که از زیر پای او
لينگام دیگری خارج شد. طولی نکشید که تمام معبد پر از لينگام شد.
روحانی به پاها‌ی پیرمرد افتاد و گفت: "ای بزرگوار، تو یک روح بزرگ
هست. گستاخی مرا ببخش. من رفخار توهین‌آمیزی نسبت به تو داشتم. از
تو طلب بخشن می‌کنم. پیرمرد بلند شد و روحانی را از زمین بلند کرد
و گفت: "پسر عزیزم تو مگر متون مقدس را نخوانده‌ای؟ خداوند در تمام
مکان‌ها حضور دارد. تو نمی‌توانی خداوند را در حد یک مکان یا اسم
و شکل محدود و محصور کنی. البته در زیارتگاه‌ها مهرآب وجود دارد
که بتوانید روی یک نقطه متمرکز شوید، ولی خداوند یکتا و قادر مطلق
 فقط یکی است و همیشه این را به خاطر بسیار که او در همه زمان‌ها و
مکان‌ها حضور مطلق دارد".

۱ - سنگی یعنی شکل است که سبل جهان می‌شکل و همچنان باوری و حاصلخیزی است و
بسیار برای هندوان مقدس است. لینگام سبل شیوا است.

ॐ

روزی برهما از حکیم نارادا پرسید: "ای نارادا،
شگفتانگیزترین چیزی که تاکنون در جهان مشاهده
کردہای چه بوده است؟"

نارادا پاسخ داد: "ای بلند مرتبه، شگفتانگیزترین مسئله از دیدگاه من
این است که برای مردہ می گریند. به نظر من کسانی که بر سر بالین مردہ
می گریند خود را به مرگ نزدیک تر حس می کنند، ولی نمی دانند که
گریه نه از مرگ شان جلوگیری می کند و نه مردہ را زنده می کند؛"
برهما بار دیگر پرسید: "ای چیز دیگری هم وجود دارد که تو را
منتعجب کند؟"

نارادا پاسخ داد: "ای بزرگوار، شگفتی من از این است که مردمان
همه از عقوبات گناه می ترسند و با این وجود باز هم گناه می کنند. همه
انسانها در آرزوی نتیجه خوب هستند، ولی نسبت به انجام عمل نیک که
نتیجه اش رضایت‌بخش است بی میل‌اند."



۳۵

در روزگاران دور چهار نفر که تصمیم گرفتند با هم در کاری شرکت کنند. آنها پس از رایزنی‌های بسیار به این نتیجه رسیدند که تجارت کنند. در آن زمان تجارت پنیه بسیار رونق داشت و از طرفی آنها انبار بزرگ داشتند که می‌توانستند عدل‌های پنیه را در آنجا انبار کنند. اما شرکا می‌دانستند که تخم پنیه خوراک لذیذی برای موش‌های انبار است. از این رو تصمیم گرفتند برای ترساندن موش‌ها و جوندگان دیگر گربه‌ای را به انبار بیاورند. گربه به قدری زیبای بود که همه عاشقش شدند. آنها زنگی از طلا گرفتند و به گردان گربه آویختند.

روزی از روزها گربه که عادت داشت بر روی عدل‌های پنیه جست و خیز کند ناگهان از ارتفاع بلندی سقوط کرد و یکی از پاهایش آسیب دید. گربه بیچاره رنج می‌کشید و شرکا از دیدن این صحنه دلشان به درد آمده بود. مرهمی آماده کردند و با پارچه‌ای پای گربه را بستند.

پارچه‌ای که به پای گربه بسته بودند شل بود و با جست و خیز گربه باز شد و او بی‌خبر از همه جا پارچه را به دنبال خود می‌کشید. ناگهان سر پارچه به درون آتش بخاری افتاد و گربه که از دیدن آتش بسیار ترسیده بود شروع به جست و خیز کرد و بالا و پایین پریدن در انبار پنیه کرد. به این ترتیب، در چند دقیقه کل پنیه‌های انبار آتش گرفت و تبدیل به تلی از خاکستر شد. شرکا فریادزنان به سمت انبار می‌دویدند.

ولی از دست هیچ کدام کاری ساخته نبود. ناگهان سه شریک بزرگتر بر سر کوچک ترین فرد گروه فریاد زدند که این گربه چهار پا داشت؛ به هر یک از ما یک پام رسید و به تو که کوچکتری پای زخمی گربه خواهد رسید؛ پس تو مسؤول آتش گرفتن انبار هست، زیرا این پای گربه مربوط به توست و همین پا باعث آتش‌سوزی شده است. بنابراین تو باید زیان ما را جبران کنی. شریک کوچکتر هم در دفاع از خودش فریاد می‌زد: "این چه استدلال خنده‌داری است. شما من خواهید مرا گناهکار جلوه دهید و زیان خود را از من بستانید. من حتی یک بول سیاه هم بابت زیان به شما نمی‌دهم."

دعوا بالا گرفت و به دادگاه شهر کشیده شد. شاکیان و متهم جریان را برای قاضی تعریف کردند. قاضی دادگاه وقتی سخنان سه مرد شاکی را شنید نگاهی به آنها و بعد نگاهی به مرد متهم انداخت و فهمید که آنها قصد دارند با زور از مرد متهم غرامت بگیرند؛ سپس کمی فکر کرد و گفت: "این درست نیست. اگر پای زخمی گربه مسبب ایجاد آتش است، سه پای دیگر گربه که مربوط به شاکیان است گربه را به سمت آتش و از آنجا به تمام انبار پنهان کشانده است، بنابراین این مالکان پاهای سالم گربه باید به مالک پای زخمی غرامت بپردازند."

همه افراد حاضر در دادگاه از این قضایت قاضی شگفت‌زده شدند و به هوش سرشار او آفرین گفتند. قاضی رو به مردم کرد و گفت: "مشکلی

که در نگاه اول صحیح به نظر می‌رسید با کمی تفکر نادرستی اش ثابت شد.
بین دیدگاه‌های نادرست و مادی انسان‌ها و دیدگاه الهی خداوند نیز همین
رابطه برقرار است. همیشه سعی کنید اتفاقات را از دید خداوند متعال
بسنجید و این ممکن نیست مگر اینکه با مردان خدا نشست و برخاست
کنید. معجالست با این افراد بینش شما را بالا خواهد برد. در پیشان باشید
و از آنها دوری نکنید."



۳۰

دکتر به پدر گفت: "این پماد را در محلی که عقرب پستاز را نیش زده بمالید و با پارچه‌ای بیندید تا هر چه زودتر سلامتی اش را به دست آورد."

پدر از پسر پرسید: "پسرم عقرب کجا تو را نیش زده؟"
پسر با دست به گوشه اتاق اشاره کرد و گفت: "در آن گوشه." پدر به سمت گوشه اتاق رفت و پماد را بر روی زمین مالید!



۳۵

خسیس در شهری خانه‌ای داشت. او مدت زیادی بود که خانه‌اش را تعمیر نکرده بود. دیوارها و سقف خانه فرو می‌ریختند، ولی مرد خسیس اعتمایی نمی‌کرد.

موسم باران شد. آب باران از سقف خانه به داخل چکه می‌کرد و مرد خسیس در زیر آن سقف زندگی می‌گذراند.

روزی هنگام بارندگی، همسایه مرد خسیس از کنار خانه او می‌گذشت که دید زیر سقف نشسته و همه لباس‌هایش خیس شده است. با خنده گفت: "ای مرد حداقل سقف خانه‌ات را تعمیر کن تا چکه نکند. تمام زندگی‌ات را آب برد." مرد خسیس جواب داد: "منتظرم موسم باران تمام شود. اکنون با این باران‌های سیل‌آسا چگونه می‌توانم سقف را تعمیر کنم."

روزها گذشت. فصل باران تمام شد و تابستان آمد. روزی دیگر همسایه از کنار خانه مرد خسیس گذشت و او را دید که در خانه نشسته. رو به او کرد و گفت: "ای مرد موسم باران سپری شده، اکنون وقت تعمیر سقف خانه است."

مرد خسیس هم در جواب گفت: "چرا باید نگران سقف خانه‌ام باشم؟ اکنون که فصل باران تمام شده و دیگر بارانی در کار نیست. مگر نمی‌بینی؟"

ॐ

خداؤند از حکیم نارادا پرسید: "نارادا تو دنیا را گشته و سفرهای بسیاری رفته‌ای. آیا توانسته‌ای راز بزرگ خلقت را دریابی؟ توانسته‌ای بفهم که چه چیزی در این دنیا مهم‌تر و بهتر است؟ به هر کجا که می‌نگری پنج عنصر آب، باد، زمین، آتش و اتر را می‌بینی. کدام یک از این عناصر در تمام خلقت موجود است؟ چه چیزی پایه طبیعت است و در بنیان‌گذاری این جهان از همه مهم‌تر می‌باشد؟" نارادا کمی فکر کرد و گفت: "خداؤند، از این پنج عنصر بزرگ‌ترین و مهم‌ترین و بیشترین عنصر، زمین است."

خداؤند پاسخ داد: "نارادا چطور چنین چیزی ممکن است؟ سه قسمت از چهار قسمت زمین را آب فرا گرفته و فقط یک قسمش خشکی است. مانند این است که زمین توسط آب بلعیده شده باشد. به نظر تو چه چیزی بزرگ‌تر است، آنچه می‌خورد یا آنچه خورده می‌شود؟"

نارادا پاسخ داد: "ای متعال، عنصر آب باید بزرگ‌تر از زمین باشد. زیرا آن چیزی که می‌خورد بزرگ‌تر است از آنچه خورده می‌شود."

خداؤند دوباره پرسید: "اما نارادا در داستان‌های کهن آمده است که زمانی شیاطین در زیر آبهای اقیانوس‌ها پنهان شده بودند و هیچ کس نمی‌توانست آنها را پیدا کند. بنابراین، حکیمی تمام آبهای اقیانوس‌هارا یک جرعه نوشید. تو فکر

می‌کنی اقیانوس‌ها بزرگ‌ترند یا این حکیم که تمام آبهارا بلعیده است؟" نارادا پاسخ داد: "ای بزرگوار، این حکیم بزرگ‌تر است، زیرا تمام آبهارا نوشیده."

خداوند ادامه داد: "اما نارادا زمانی که این حکیم بدن خاکی اش را ترک کرد، تبدیل به ستاره‌ای در پیش شد. این حکیم یک ستاره است در قلب آسمان پهناور، به نظر تو کدام یک بزرگ‌تر است؛ حکیم یا آسمان؟" نارادا پاسخ داد: "ای بزرگوار، مسلماً آسمان بزرگ‌تر است." سپس خداوند پرسید: "نارادا، من و تو من دانیم زمانی که من به صورت آواتار نوامنا بر روی زمین شکل گرفتم، آسمان و زمین را در یک قدم پیمودم. حال چه من گویی؛ قدم خداوند بزرگ‌تر است یا آسمان و زمین؟"

نارادا پاسخ داد: "ای متعال قدم خداوند بزرگ‌تر است." خداوند پرسید: "اگر قدم خدا بزرگ‌تر است، در مورد خود خدا چه من گویی؟"

نارادا کم کم احساس کرد که به نتیجه نهایی که خداوند یکتا فصد تعلیم آن را به وی داشت، تزدیک می‌شود. او با شففی وصف نایذیر پاسخ داد: "خداوند یکتا از همه چیز بزرگ‌تر است. او بزرگ‌تر از آن است که در وصف پگنجد."

اما خداوند هنوز یکی از پرسش‌هایش باقی مانده بود. رو به نارادا کرد و گفت: "حال به من بگو یک پارسا و زاهد که خداوند لایتنه‌ی را در دل خود جای می‌دهد بزرگ‌تر است یا خود خداوند؟"

نارادا پذیرفت پارسایی که خداوند را در دل پاک خود جای می‌دهد از هر چیزی در این دنیا بزرگ‌تر و وسیع‌تر است.

ॐ

بریگو نزد پدرش وارونا آمد و گفت: "پدر عزیزم برهمن چیست؟ آن را به من نشان بده و بگو کجاست؟"

وارونا با مهربانی رو به فرزندش کرد و گفت: "پسرم

هیچ کس نمی‌تواند درباره برهمن به تو درسی بدهد. این تجربه‌ای است که تو خود باید به آن برسی. خداوند فقط با اعمال معنوی و مراقبه حس می‌شود. برو و مراقبه کن و خودت برهمن را جستجو کن؛ من فقط می‌توانم دعا کنم موفق شوی." بریگو به جنگل رفت و برای مراقبه در جنگل نشست. او می‌خواست خودش خداوند را تجربه کند.

مدتی گذشت. روزی از روزها در هنگام تفکر و مراقبه از خود پرسید چه چیزی برای تمام جانداران و به خصوص برای انسان ضرورت بیشتری دارد. او فکر کرد و ناگهان پیش خود گفت، غذا برای هر جانداری ضروری ترین چیزهایست؛ پس حتماً غذا برهمن است، چون انسان‌های زیادی با غذا زندگی، رشد و کار می‌کنند. با این تفکر نزد پدر بازگشت و با خوشحالی به او گفت: "پدر فهمیدم برهمن چیست. برهمن غذاست، چون نیاز هر موجودی است؟"

وارونا با خنده‌ای جواب داد: "پسرم غذا برهمن نیست. برو و بیشتر مراقبه کن." بریگو به جنگل بازگشت و شروع به مراقبه کرد. روزها گذشت. او دوباره فکر کرد و با خود آنديشید، درست است که غذا مهم است، اما انرژی‌ای وجود دارد که آن را هضم می‌کند. پس

پرانا برهمن است. او نزد پدر رفت و گفت: "پدر فهمیدم برهمن چیست.
او پراناست."

پدر لبخندی زد و گفت: "نه پسرم، پرانا برهمن نیست. برو و بیشتر
مراقبه کن."

بریگو به جنگل بازگشت و چند روزی بیشتر مراقبه کرد. او فکر
کرد غذا و پرانا مهم است. اما میل به غذا از این دو مهم‌تر است. جایگاه
امیال و آروزها هم ذهن است. آه پس ذهن، برهمن است.

او به سوی پدر دوید و گفت: "پدر یاقتم ذهن، برهمن است."

وارونا خنده دید و گفت: "نه پسرم ذهن، برهمن نیست. برو و روزهای
بیشتری به ریاضت ادامه بده."

بریگو به جنگل بازگشت و مراقبه‌اش را ادامه داد.
او روزهای تفکر می‌کرد و با خود می‌گفت، غذا و پرانا و ذهن ضرورت
است. اما برهمن نیست. یک انسان قدرت تشخیص دارد و من تواند خوبی
و بدی را از هم تمیز دهد. این نیرو از آگاهی سرچشمه می‌گیرد؛ پس
آگاهی برهمن است. او نزد پدرش بازگشت و گفت: "پدر آگاهی برهمن
است"

وارونا گفت: "نه پسرم، آگاهی برهمن نیست. برو و به تفکرت
ادامه بده."

بریگو دوباره به جنگل رفت و مراقبه کرد. روزهای گذشت. او با خود

فکر می‌کرد، غذا نیرو می‌دهد، پرانا انرژی می‌دهد، ذهن سبب آرزوست و در ک و آگاهی باعث تفاوت بین خوب و بد می‌شود، اما من باید بفهمم که بالاترین هدف زندگی انسان چیست. من باید این را در ک کنم. باید تجربه‌اش کنم و تصمیم دارم آن را احساس کنم. با این فکر مراقبه بریگو روز به روز عمیق‌تر می‌شد. روزها و ماهها سپری می‌شد. ناگهان در یک لحظه لذتی وصف‌نشدنی در درون خود احساس کرد. او کاملاً از محسوسات مادی جدا شد و در ورای زمان قرار گرفت. وارونا نگران شد و به دنبال فرزندش به جنگل آمد. او پرسش را در حالت ساماده^۱ دید و شکوه و بزرگی را در چهره فرزندش مشاهده کرد. او خوشحال بود که پرسش شکوه و عظمت برهمن را در ک کرده است.

در عصر اوپاتیشاد^۲ پدران و مادران و آموزگاران شاگردان را تشویق می‌کردند که ببرند، اما خودشان بی‌درنگ حواب پرسش‌ها را نمی‌دادند و شاگرد را مجبور می‌کردند که خود به آگاهی و پاسخ پرسش‌های شان برسند. آنها عقیده داشتند تجربه بهترین معلم انسان‌هاست.

۱ - وصل به خداوند تعالی ۲ - یکی از اعصار تاریخی هند

۳۵

در یکی از دهکده‌های شری سای لام^۱ پسر بچه شش ساله‌ای به همراه مادرش زندگی می‌کرد. نام او بالارامانا بود و در مدرسه ابتدایی ده درس می‌خواند.

همیشه چند روز قبل از ماهها شیوا را تری^۲ و لوله عجیبی در ده به راه می‌افتداد. یک روز به شب شیوا مانده بود و پسر بچه‌ها از مدرسه بازمی‌گشتند و مشتاقانه درباره ماهها شیواراتری گفت و گو می‌کرندند. یکی از آنها می‌گفت: "خواهر و شوهر خواهرم امشب یا فردا به خانه ما می‌آیند و ما همه با هم برای زیارت معبد به بالای تپه می‌رویم. من خیلی خوشحالم، چون بودن با خواهر و شوهر خواهرم بسیار لذت‌بخش است." پسری دیگر می‌گفت: "خواهر و شوهر خواهر من نیز از چند روز پیش به خانه ما آمدند و برایم لباس نو آورده‌اند تا شب بیوشم. امشب به ما خیلی خوش می‌گذرد و فردا به معبد خواهیم رفت. بالارامانا وقتی این سخنان را می‌شنید تعجب می‌کرد که چرا خواهر و شوهر خواهر ندارد. او بسیار غمگین شد. راهش را از دوستانش جدا کرد و با عجله به خانه آمد و به سوی مادرش رفت و از او پرسید: "مادر آیا من خواهر دارم؟ اگر دارم او کجاست؟ شوهر خواهر من چه کاره است؟ چرا آنها به دیدن من نمی‌آینند؟ دوستان من بسیار خوشحالند. آنها امشب را با خانواده و خواهرها و برادرهایشان سپری خواهند کرد. چرا من خواهر ندارم؟

۱- شری سای لام یکی از مکان‌های زیارتی در آندهارا پر از است و یکی از منتهورترین معابد شیوا و پاروامی در بالای نیمای درین شهر غار دارد. بر آنها سیوا به سوی مانیک آنچه‌را درباره ای به متولی سردهما مقدم. تصریف می‌شوند.

۲- شب بزرگ شیوا هنوز این شب را غیریز می‌دانند و از شامگاه تا صبح به درگاه خداوند متعال دعا می‌کنند.

من هم خواهر و شوهرخواهر من خواهم." پس تمام ماجرا را برای
مادرش بازگو کرد. مادر لبخندی زد. فهمیده بود در دل پسر کوچکش
چه می‌گذرد. او را نوازش کرد و دلداری داد و تصمیم گرفت از این
فرصت استفاده کند و بذر ایمان به خدا را در دل پسرش بکارد. بنابراین،
گفت: "پسر خوبم خواهر و شوهرخواهر تو برهمارامبا و مالیک آرجونا
هستند." پسر گفت: "مادر آنها کجا هستند؟ من من خواهم برای جشن
ماهشیوارتری به خانه آنها بروم.

مادر پسرش را همراه همسایه به معبد بالای تپه فرستاد و به او گفت:
"از پسرم مراقبت کن. این چند سکه را هم بگیر و اگر چیزی خواست
برایش بخر." بالارامانا گفت: "مادر اگر بخواهم من توانم برای خواهرم
خرید کنم؟" مادر جواب داد: "نه پسرم. اما ممکن است خواهرت به تو
هدایای زیادی بدهد."

به معبد که رسیدند. همسایگان به او مالیک آرجونا و برهمارامبا
را نشان دادند. آنها را با گل‌های زیبا آذین بسته و لباس‌های زیبا بر
تنشان پوشانده بودند. همسایه‌ها به او گفتند: "نگاه کن. او برهمارامبا
خواهرت است و او هم شوهرخواهرت مالیک آرجونا. بالارامانا به
سوی برهمارامبا رفت و دست سنگی او را گرفت و گفت: "خواهرم لطفاً
همراه من به خانه بیا. مادر من را فرستاده تا تو را به خانه بازگردانم." اما
پیکرمه سنگی هیچ پاسخی نداد.

او به سمت مالیک آرجونا رفت و گفت:

"شوهر خواهر خوبم لطفاً با من به خانه بیا. من اینجا را بدون شما ترک نخواهم کرد."

روحانیون پرستشگاه از رفقار جبارت آمیز کودک سخت خشمگین شدند و او را به زور از معبد بیرون انداختند.

بالارامانا بسیار غمگین شد. او مصمم بود بدون خواهر و شوهر خواهرش به خانه باز نگردد. تصمیم گرفت اگر خواهر و شوهر خواهرش با او نیایند، خود کشی کند. او به بالای قله کوه دوید و رو به معبد ایستاد و فرباد زد: "کوش کنید. اگر شما با من به خانه نیایید، خود را از این قله به پایین می‌اندازم." با این سخنان او به سمت پرستگاه می‌رفت، اما ناگهان صدایی

شنید:

"برادرم صیر کن، صیر کن ما با تو خواهیم آمد."

ناگهان بالارامانا دید که شیوا و پارواتی به سوی او می‌دوند و وقتی به او رسیدند او را در آغوش گرفتند.

بالارامانا با سادگی بچگانه‌اش گفت: "شما باید با من بیایید. مادرم منتظر شماست." شیوا با ترحم و مهربانی به همراه پارواتی او را تا خانه همراهی کردند. شیوا به پسر کوچک افتخار دیدار خود را داده بود. او رو به پسر کرد و گفت: "با صیر هر آنچه را که می‌خواهید به دست خواهید آورد. از خداوند با صدای بلند بخواهید تا به شما هدیه بدهد. هر چه آرزو کنید به دست خواهید آورد، به شرط آنکه از ته دل بخواهید. اگر

پابرجا و استوار باشید، هر چه بخواهید انجام خواهد شد آنقدر التماس
کنید تا دل خداوند را به رحم بیاورید. دعا کنید و گریه کنید تا پیروز
شوید. نالعید نشوید؛ با پاکی ارادت داشته باشید، برکت خداوند یکتا از
آن شما خواهد بود.

۳۵

در روستایی بین دو گروه از روستاییان در گیری وجود داشت

و پیشینه‌اش به سال‌های سال قبل می‌رسید. در این روستا

مردی زندگی می‌کرد که دو جریب^۱ زمین داشت و در آن

انگور می‌کاشت و از محصول آن برای گذران زندگی اش استفاده می‌کرد.

او جزء هیچ کدام از گروه‌های دهکده نبود. هر دو گروه به او فشار

می‌آوردند که عضو دسته آنها بشود و از آنها حمایت کند. زیر فشار

این دو گروه، مرد با غبانی بی‌آنکه فکر کند، یکی از گروه‌ها را انتخاب

کرد و در آن عضو شد. از قضا افراد این گروه جزء شیطان صفتانی بودند

که زور می‌گفتند. چند ماه بعد پلیس افراد این گروه را به علت شرارت

دستگیر کرد و مرد با غدار هم که نجز این گروه بود بازداشت شد. او مرد

درستکاری بود و تنها به دلیل این که از اذیت و آزار گروه‌ها در امان باشد،

عضو این گروه شده بود. گروه محاکمه و محکوم شدند و همه افراد گروه

از جمله مرد با غبانی به زندان افتادند.

دیگر کسی نبود که از باع انگور محافظت کند. درختان بار ندادند و

خانواده مرد کشاورز هیچ گونه درآمدی نداشتند.

مرد با غبانی هر هفته از همسرش نامه‌ای دریافت می‌کرد. براساس قول این

زندان نامه‌هایی که از خارج زندان به داخل می‌آمد بازبینی نمی‌شد، ولی

نامه‌هایی که از داخل زندان به خارج می‌رفت توسط رئیس زندان کنترل

و خوانده می‌شد.

روزی همسر مرد با غبان برایش نوشت: "به نظر من رسید تو زندگی را حتی را در زندان می‌گذرانی. آیا به فکر سیاه‌روزی و بدیختی ما هستی؟ بعد از اینکه تو را زندانی کردند، باغ انگور خشکید. هیچ کس نیست که به آن رسیدگی کند و من هم به تنهایی نمی‌توانم از پس باغ برآیم. درختان دیگر بار نمی‌آورند؛ هیچ بول هم نداریم تا کارگری بگیریم که زمین را برای سال آینده آماده کند. اکنون من و بچه‌ها گرسنه‌ایم. اگر تو راه حلی برای این مسئله داری بگو؛ ما فقط با محصول این باغ است که من توانیم شکم خود را سیر کنیم."

با خواندن نامه مرد کشاورز بسیار غمگین شد. او کمی فکر کرد و سپس نامه‌ای به همسرش نوشت: "همسر خوبم نگران چیزی نباش. من هیچ وقت در رابطه با گنج خانوادگی مان با شما صحبت نکردم. من ظرفی پر از سکه‌های طلا در باغ انگورم مخفی کرده‌ام. تو به سادگی من توانیم زمین را بکنم و از سکه‌ها استفاده کنم.

مرد کشاورز نامه را پست کرد. براساس قانون زندان، اول رئیس زندان نامه را من خواند و اگر صلاح بود آن را پست می‌کرد. او نامه را خواند و فکری به نظرش رسید. نامه را پست نکرد. صبح روز بعد تمام زندانیان را بسیج کرد و آنها را به مزرعه برد تا زمین را برای گنج کاوش کنند. در مدت کوتاهی تمام خاک مزرعه به دنبال گنج زیر و رو شد، اما آنها گنجی پیدا نکردند. روز سوم باران زیادی آمد و تا چند روز ادامه

داشت. آن سال مزرعه انگور محصول زیادی داد و همسر مرد کشاورز بسیار خوشحال بود. پس از شش ماه محکومیت، مرد با غبان از زندان آزاد شد و به خانه بازگشت. همسرش از دیدن او خوشحال شد و پرسید: "تو چگونه این افراد را به مزرعه فرستادی تا زمین را شخم بزنند؟" مرد با غبان تمام داستان را تعریف کرد و گفت: "طبع بدست آوردن گنج آنها را کور کرده بود و من از این روش استفاده کردم تا زمین را شخم بزنم. خداوندان منتونم." سپس رو به همسرش کرد و گفت: "من دو جریب زمین دارم و دو بند انگشت هم دل. انسان‌ها در دلشان دو نیروی شادی و غم دارند که این دو نیرو همواره با هم برخورد می‌کنند. در این بین جیوا^۱ مالک و صاحب خانه دل است. او در ابتدا به وسیله این دو نیرو گمراه نمی‌شود، اما در آخر به طرف یکی از آنها کشیده می‌شود. جیوا همسری به نام نیرویتی^۲ و فرزندی به نام پیراویرتی^۳ دارد. او چون به سمت یکی از دو نیرو کشیده می‌شود در زندان قرار می‌گیرد و اسیر می‌شود. به‌هرحال، او فهمیده است که زمین قلبش باید شخم بخورد و بعد آبیاری و مراقبت شود تا بتواند در آن طلا بیابد و در نهایت خوشبختی و شادمانی برداشت کند. پس پاکی و خلوص دل و سیله ساده‌هان^۴ و خداگرایی بسیار ضروری است.

۱ - روح فردی ۲ - بازگشت به بگانگی با خداوند ۳ - فعالیت و نیروی محرك و گرداننده کائنات
که موجب ندام ندارد است ۴ - تعریبات معنوی

۳۵

خانواده پانداوا در تعییدشان روزی از جنگل روماریشی می‌گذشتند. روماریشی نام حکیمی بود که در این جنگل زندگی می‌کرد و جنگل به نام او معروف بود. تمام بدن روماریشی از مو پوشیده شده و ریشش به قدری بلند بود که مثل فرشی تمام کف جنگل را پوشانده بود.

در جنگل روماریشی درخت بسیار مقدس و یکاین وجود داشت که نوعی میوه خاص ثمر می‌داد. این میوه خاصیت جالبی داشت. اگر فردی یک بار آن را می‌چشد گرسنگی و تشنگی اش برای سال‌ها از بین می‌رفت و هرگز گرسنه و تشننه نمی‌شد. اما هیچ‌کس نباید این میوه را از درخت می‌چید و این خاصیت زمانی در میوه وجود داشت که خود از درخت می‌افتد.

روزی از روزها به طور اتفاقی زمانی که دارماراجا و دروپادی مشغول قدم زدن در جنگل بودند، ناگهان به این درخت برخورددند. دروپادی به دارماراجا گفت: "دوست دارم این میوه را بخورم." اما میوه از درخت آویزان بود.

دارماراجا گفت: "دروپادی ما نمی‌توانیم میوه را بخوریم" دروپادی پافشاری کرد و سرانجام دارماراجا قبول کرد و ضربه‌ای به درخت زد و از خوش‌اقبالی آنها میوه از درخت افتاد. دارماراجا به سمت میوه رفت تا آن را بدارد، ولی میوه خیلی سنگین بود و او نتوانست آن را

تکان دهد. با دو دستش هم امتحان کرد، ولی میوه تکان نخورد. دروپادی به کمک دارماراجا آمد و هر دو با هم تلاش کردند، ولی نتوانستند آن را از زمین بلند کنند. در این هنگام آرجونا به آنها پیوست و هر سه با هم سعی کردند، اما موفق نشدند و میوه از جایش تکان نخورد. دو برادر دیگر پانداوا هم آمدند، ولی آنها هم نتوانستند میوه را تکان دهند. در آخر بهیما نزد آنها آمد و به همه گفت کنار بایستید، من بلندش می کنم، اما او هم با آنکه به قدرت و دلاوری مشهور بود، نتوانست حرکتش دهد.

در همین حال، پانداواها موهای روماریشی را که در سراسر کف جنگل پهن بود، ناخواسته لگدمال می کردند. روماریشی که موهایش تکان می خورد، متوجه شد که کسی به نزدیک درخت مقدس آمده و سعی می کند میوه آن را جابجا کند. او بسیار خشمگین شد و فریاد زد: "چه کسی جرأت کرده به درخت مقدس و میوه اش بی احترامی کند؟" و با عصبانیت تمام موهایش از سراسر جنگل جمع کرد. پاهای پانداواها در موهای روماریشی گیر کرده بود و ناگهان آنها احساس کردند که کشیده می شوند. اول تعجب کردند و بعد وقتی دیدند که حرکت ادامه دارد، ترسیدند. پانداواها کاری از دستشان برنمی آمد. دروپادی گفت: "ما مشکلات زیادی داشته ایم، ولی همیشه با توکل به خداوند آنها را از میان برداشته ایم. اکنون نیز باید به درگاه خداوند بکا دعا کنیم تا ما را

از این مشکل نجات دهد و شروع کرد به دعا کردن پس از چند لحظه ناگهان کریشنا رو به روی شان ظاهر شد. دروبادی روی پاهای کریشنا افتاد و از او کمک خواست. کریشنا گفت: "خواهر خوبیم از دست من کاری بر نمی آید. روماریشی فرزانه بزرگی است و خداوند یکتا مقیم قلب اوست. چنگونه می توانم کاری خلاف اراده مریدم انجام دهم؟"

دروبادی بار دیگر التساس کرد و گفت: "تنهای تو می توانی ما را نجات دهی. اگر اراده کنی قادر به انجام هر کاری هست. لطفاً به ما کمک کن." کریشنا در جواب گفت: "بسیار خوب، من به شما کمک خواهم کرد. اما همگی شما باید در هر شرایطی سکوت کنید و دقیقاً کاری که از شما خواستم انجام دهید."

دروبادی و برادران پاندوا قول دادند که ساكت و کاملاً فرمانبردار کریشنا باشند و دستوراتش را احرا کنند. کریشنا به سمت معبد روماریش به راه افتاد و به خانواده پاندوا گفت: "بعد از رفتن من مدتی صبر کنید و سپس در پی من بیایید."

از آن سو، روماریشی بسیار خشمگین شده بود و خود را آماده می کرد تا به سوی درخت برود و متجاوزین را به سرای اعمالشان برساند. اما همین که خواست حرکت کند کریشنا از در معبد وارد شد. روماریش به پاهای نیلوفرین کریشنا افتاد و از شوق فریاد زد و گفت: "چقدر سعادتمدم که شما میهمانم هستید. چه خدمتی از من برمی آید؟" کریشنا

در باره‌ی زرف ترین مسائل معنوی و الهر مشغول گفت و گو شد و بسیاری از مشکلات حکیم را حل کرد و سپس گفت و گو را به پانداها کشاند. در همین هنگام برادران پانداوا به همراه دروپادی وارد معبد روماریشی شدند. کریشنا بدون لحظه‌ای در نگ شتابزده به سمت آنها رفت و خود را روی پاهای برادران پانداوا انداخت. برادران پانداوا از شدت شرم سرخ شدند، اما به یاد سخن کریشنا در جنگل افتادند و سکوت کردند. روماریشی با دیدن کریشنا که به پای پانداها افتداد است، به سمت آنها رفت و او نیز به پای برادران پانداوا افتاد. سپس کریشنا از دروپادی و پانداها دعوت کرد که به داخل معبد بروند. او برادران را به روماریشی معرفی کرد و گفت:

"این دارما راجای پرهیز کار است؛ این دو آرجونا و بهیمای دلاورند و این دو نیز ناکول و ساهادوا هستند که به هوش و فراست معروفند. این هم دروپادی بانقواست. او پیرو راستین خداوند است." روماریشی دیگر کاملاً میوه و درخت مقدس و متباوزین را فراموش کرده بود که ناگیهان کریشنا را و روماریشی کرد و گفت: "این شش نفر همان کسانی هستند که وسوسه شده بودند میوه درخت مقدس را بچشند و از خاصیت‌های گیاه و میوه‌اش آگاهند."

روماریشی دوست داشت پانداها را خشنود سازد، چون می‌دانست با خوشحال کردن پانداها کریشنا نیز خشنود خواهد شد.

کریشنا در ادامه به روماریشی گفت: "به آنان اجازه بده میوه را بخورند من می خواهم که آنها طعم میوه مقدس را بچشند." روماریشی دستور کریشنا را اطاعت کرد و پانداوها با خوردن میوه مقدس بدون گرسنگی مدت های مدبدي را سپری کردند. روماریشی با خود فکر کرد، شناخت بازی ها و روش های خداوند بسیار مشکل است. تنها کاری که می توانیم انجام دهیم این است که پیوسته با عشق و دعا و ایمان او را در ک کنیم و از برکت بی پایانش بهره مند گردیم.

ॐ

دانشمندی در بارگاه پادشاهی خدمت می‌کرد. او استاد و مفسر
متون مقدس بود و در دربار متون مقدس را تفسیر می‌کرد.

دانشمند در حضور پادشاه یه‌اگاواود گیتا^۱ را تفسیر و

درباره آن سخن می‌گفت. روزی به قسمتی رسید که معانی چند پهلوی
خاصی داشت. او متناقشه مشغول تفسیر این قسمت بود که ناگهان پادشاه
سخشن را کوتاه کرد و گفت: "این معنا برای این قسمت درست نیست."
او تمام توضیحاتی را که مرد دانشمند درباره این آیه گفته بود زیر سوال
برد. دانشمند فردی بسیار مشهور بود و همه او را به عنوان مفسر متون
قدس می‌شناختند و همیشه با عنوانی باشکوهی از وی یاد می‌کردند. وقتی
پادشاه در حضور درباریان از او ایراد گرفت و شخصیتش را زیر سوال برد،
احساس کرد که به غرورش توهین شده. ولی خود را نباخت و دوباره
اطلاعات ذهنش را سازماندهی کرد و بحث درباره معانی آن قطعه را
ادامه داد.

پادشاه در میان سخنرانی مرد دانشمند از جای بلند شد و گفت: "اینها
همه مسخره است. امشب بیشتر مطالعه و به معنای واقعی این کلمات فکر
کن و سعی کن در ک صحیحی از این قطعه داشته باشی. فردا دوباره نزد من
بیا." با این کلمات پادشاه بدون اعتنا به مرد دانشمند از بارگاه خارج شد.
مرد دانشمند که اعتماد به نفس خود را از دست داده بود، خشمگین
و افسرده شد و به سوی خانه حرکت کرد. همسرش وقتی حال نزار او را

۱- کتاب بزرگ و مقدس دین هندو که آموزه‌های گریشنا به مریدش آرجوناست. این کتاب بخشی از کتاب بزرگ ماهابهارات است.

دید پرسید: "چرا امروز با سرافکنندگی و افسرده‌گی به خانه آمدی؟ چه اتفاقی در قصر افتاده؟" همسر مرد دانشمند که بسیار نگران حال او بود پشت سر هم سؤال می‌پرسید تا اینکه او مجبور شد تمام اتفاقی را که افتاده بود تعریف کند. زن به آرامی شرح داستان را شنید و پس از چند لحظه تفکر به شوهرش گفت: "پادشاه درست می‌گوید. تو به معانی عمیق نهفته در این آیه پی تبرده‌ای."

با این جملات مرد برآشافت و مانند ماری خشمگین بر سر زن فریاد زد: "تو زن ابله چه می‌فهمی متون مقدس چیست. یعنی تو می‌گویی من به اندازه تو نمی‌فهمم؛ تو فقط برای آشیزی و کار خانه ساخته شده‌ای. اکنون مرا که مفسری معروفم زیر سؤال می‌بری؛ دهنت را بیند و از انافق بیرون برو."

ولی زن در جایش محکم ایستاد و پاسخ داد: "من حقیقت را گفتم. تو از حقیقت واهمه داری. من از اناقت بیرون می‌روم. ولی پیشنهاد می‌کنم یک بار دیگر این قطعه را بخوانی و در معنی این آیه تفکر کن، آنگاه خود به اشتباهت پی می‌بری."

به این شکل، زن، مرد دانشمند را آرام کرد و از انافق خارج شد.

مرد تحلیل و بررسی مفهوم جز-جز، کلمات آن آیه را آغاز کرد.

او با تفکر و به تدریج آیه را می‌کاودید و پیش می‌رفت و معانی را با صدای بلند تکرار می‌کرد، اما هر چه بیشتر پیش می‌رفت، کمتر نتیجه می‌گرفت.

بعد از چند لحظه زن وارد اتاق شد و فهمید که مرد هیچ چیز از آیه در ک نکرده است از او پرسید: "همسر خوبم، فایده این همه تفسیر و تشریح کلمات چیست؟ به من بگو تو برای چه نزد پادشاه می‌روی؟" مرد از این جمله زن خشمگین شد و فرباد زد: "برای رفع احتیاج به آب، غذا، پوشش و سرپناه به قصر می‌روم. غذای خانواده را باید از جانبی به دست آوردم. اگرنه چه کاری با پادشاه دارم." زن لبخندی زد و گفت: "اگر فهمیده بودی که کریشنا در این قسمت چه می‌گوید و چه منظوری دارد، اصراری برای رفتن به قصر و خدمت به پادشاه نداشتی. ای کاش انسان‌ها خداوند را بدون هیچ استدلالی می‌پذیرفتند و تنها تسليم او بودند. ای کاش همه ذهن‌ها به سوی او متکرز بود. در این آیه خداوند می‌فرماید، مریدی که بدین شکل خداوند را پیرستد، خداوند تمام احتیاجات او را برآورده خواهد کرد و از گزند همه بلایا حفظ خواهد نمود، ولی تو بر عکس این رفتار کردی. تو به قصر رفتی و باور کردی که این پادشاه است که همه چیز به تو می‌دهد. وقتی در حضور پادشاه به این آیه رسیدی، پادشاه می‌دانست که تو خود از درون به این نکته ایمان نداری؛ برای همین هم توضیح و تفسیر تو را نپذیرفت." با شنیدن این جملات مرد دگرگون شد و به خطایش پی برد. روز بعد مرد دانشمند به قصر نرفت و در خانه ماند و به نیایش خداوند یکتا مشغول شد. چندی گذشت و پادشاه پی او را گرفت و پرسید:

"چرا مرد دانشمند نیامده؟" درباریان به او گفتند که او امروز از خانه خارج نشده و قصد خارج شدن و آمدن به دربار را هم ندارد. پادشاه پیکر به خانه مرد فرستاد تا او را همراه خود بیاورد، ولی دانشمند نپذیرفت و در خانه ماند. پادشاه وزیر بزرگ را به در خانه مرد دانشمند فرستاد، اما مرد به وزیر گفت: "من با تو نخواهم آمد و جز خداوند نیز به هیچ چیز وابسته نیستم. خداوند برایم همه چیز فراهم و خود از من حمایت خواهد کرد. من مدت‌های مديدة از این موضوع غافل و در اشتیاق در ک مقاہیم گوناگون کلمات کور شده بودم. من اکنون تسليم بی چون و چرای خداوند هستم و به عبادت و نیایش به درگاه او مشغولم. او خود از من حمایت می‌کند و آنچه می‌خواهم به من خواهد داد."

وقتی وزیر این پیام را به کاخ برد، پادشاه پای پیاده به سمت خانه مرد دانشمند حرکت کرد. وقتی به آنجا رسید به پاهای مرد افتداد و گفت: "من از تو صمیمانه تشکر می‌کنم. تو مفهوم دقیق آن آیه را با عمل خودت برایم روشن کردي."

بدینسان پادشاه به دانشمند آموخت که هر تبلیغی و هر صحبتی که آگاهی و تجربه در کنارش نباشد، غرور و خودنمایی بیش نیست.

ॐ

پادشاهی بر قلمرو کوچکی فرمان می‌راند. بسیار عجیب بود که مردم این سرزمین هرگز بیمار نمی‌شدند و شاد و تندرنست بودند. پادشاه و مردم از این موهبت و اقبال نیکو بسیار عغور بودند و ادعا می‌کردند که این پدیده شگرف به علت پرهیز کاری آنها و خداگرایی مردم سرزمین‌شان است.

به دلیل اینکه تمام مردم این سرزمین سالم بودند، هیچ پزشکی نیز در این سرزمین زندگی نمی‌کرد. روزی از روزها پزشکی به آن سرزمین پا گذاشت، او پس از پرس و جوی بسیار فهمید که در آنجا پزشک دیگری وجود ندارد و بسیار خوشحال شد، زیرا رقیبی برای او در آن سرزمین وجود نداشت. اما هر وقت که او با مردم صحبت می‌کرد و سلامتی آنها را جویا می‌شد، مردم با غرور فراوان می‌گفتند ما برهمجا جناتی^۱ هست و از این روست که هیچ کسالت و بیماری نداریم، ما از نزدیکان خداوندیم و او به ما برگت داده است. تو نیز اینجا نمان و راه خود در پیش گیر و یا برای کسب درآمد شغلی دیگر برگزین. با این حال، پزشک تمایلی به ترک آنجا نداشت و امیدوار بود که این مسئله دیری نمی‌باید و طولی نخواهد کشید که فردی در این شهر پر از غرور بیمار خواهد شد.

مدتی نگذشت که پادشاه بیمار شد. همه شهر را به دنبال پزشک زیر پا گذاشتند و او را به بالین پادشاه آوردند. پزشک بسیار خوشحال بود که خداوند به او فرصتی برای نشان دادن قابلیت‌هایش بخشیده است.

^۱ - خدا آگاهی؛ کسی که به شناخت خداوند نائل شده است.

او پادشاه را با حرمت و نوجه خاصی درمان کرد، ولی بیماری پادشاه پیوسته و کم کم رو به بیهویت بود. روزی پادشاه به طبیب گفت: "من از تو تشکر می‌کنم، اما راهی نیست که من سریع‌تر بیهویت بایم؛ عادت ندارم که روزهای متتمادی بخوابم." طبیب فکری کرد و فرصت را غنیمت شمرد تا درسی به این پادشاه و مردم کشورش بدهد. او گفت: "سرورم درمان سریع‌تر وجود دارد، ولی من مطمئن نیستم که بتوانم داروی مورد نظر شما را فراهم کنم."

پادشاه گفت: "ای طبیب، لزومی ندارد که نگران باشی. تو فرستاد گان و مردم کشور مرا دست کم گرفته‌ای. آنها برای یافتن هر دارویی حاضرند جانشان را هم فدا کنند. تو فقط بگو چه می‌خواهی تا من دستور دهم برایت تهیه کنند. مردم کشور من برهمای جنایی هستند و از هیچ گونه تلاشی برای بیهویت من دریغ نمی‌کنند. حال بگو چه می‌خواهی."

طبیب گفت: " والا حضرتا، من بسیار خوشحالم که شما اینگونه به مردم کشورتان اطهیان دارید. من به مقداری از گوشت بدن یک برهمای جنایی احتیاج دارم."

پادشاه با خنده گفت: "فقط همیز؛ این که بسیار آسان است." او بی‌درنگ پیامی به شهر فرستاد که برای سلامتی پادشاه به گوشت بدن یک برهمای جنایی احتیاج داریم. فرستاد گان، آخر شب با اندوه فراوان بازگشتند. پادشاه با تندي پرسید:

"چرا اینقدر دیر کردید؟ گوشت کجاست؟" فرستاده لابه کرد و گفت:
"ای سلطان بزرگ، بسیار متأسفم که نتوانستم آنچه را من خواستید فراهم
کنم و قبیل به مردم گفتم که شما چه می خواهید، همه آنها گفتند که
ما برهمان جنانی نیستیم. فکر می کنید آیا این مردم واقعاً برهمان جنانی
هستند؟ چگونه می توانیم بدین شکل با اطمینان بگوییم که ما برهمان جنانی
هستیم؟" پادشاه از شنیدن این سخنان منتعجب و اندوهگین شد و از سر
تأسف به پژشک نگاه کرد.

پژشک گفت: "ای سلطان غمگین نباش؛ این رسم دنیاست. هر کس
ممکن است ادعاهای پوچی بکند، اما در واقع زیستن و عمل کردن بدان
بسیار مشکل است. شما اکنون بهبود یافته اید و هیچ کسالی ندارید. من
به گوشت هیچ انسانی احتیاج ندارم. این نقشه را اجرا کردم تا حقیقت را
برای شما فاش کنم. لطفاً مرا بیخشد."

هر انسانی به سه شکل متجلی می شود:
آنچه خودش درباره خویشتن می پندارد، آنچه دیگران گمان می کنند
و آنچه که واقعاً وجود دارد.



ॐ

روزی لاکشمی، الهه ثروت و توانگری، به نارایانا طعنه زد که:
 "ای نارایانا تمام دنیا مرا می‌ستایند و پرستش می‌کنند. بیش از
 میلیون‌ها انسان هر روز به سوی من دعا می‌خوانند." نارایانا
 خندید و لاکشمی گفت: "نارایانا اکنون بیان تابه تو ثابت کنم آنچه می‌گویم
 درست است. هر دو به صحنه گیتی می‌رویم تا این ادعا ثابت شود."
 نارایانا موافقت کرد و خود را به شکل فرزانه‌ای بزرگ آراست. مج‌بند
 طلاً بست، گردنبندی از رودراکشا^۱ بر گردن انداخت و خطی از ویهتو^۲
 بر پیشانی کشید و خود را به عنوان فرزانه‌ای بزرگ معرفی کرد. دهکده
 به دهکده و شهر به شهر می‌گشت و سخنرانی می‌کرد و با شخصیت
 باشکوه و دانش ژرفش انسان‌های را به سوی خود می‌کشید. هزاران نفر برای
 گوش دادن به سخنان او جمع می‌شدند و از مکانی به مکان دیگر او را
 دنبال می‌کردند. برهمن‌ها هم او را به محل اقامتشان دعوت و تکریم و
 ستایش می‌کردند. با ورودش به هر دهکده جشن برپا می‌شد و همه به او
 احترام می‌گذاشتند.

لاکشمی هم به شکل یک زن زاهد پدیدار شد. او نیز از روستایی به
 روستای دیگر می‌رفت و با سخناتش تعلیم می‌داد. زنان، مریدان او بودند
 و برای شنیدن حرف‌هایش جمع می‌شدند. آنها از او درخواست می‌کردند
 که به خانه‌های شان بیاید و در جشنی که برای ورودش برگزار می‌کردند،

۱- میهنده طلا در بهارات قدیم نشان اسایید و حکمای فرزانه بود - در لغت به معنای چشم شیوا است. نوعی تسبیح مقدس
 که حکما بر گرد می‌ندازند. این نوع تسبیح لازم‌نیز گیاهی خاص به همین نام درست می‌شود این گاه فقط در سرزمین هند
 می‌روید و بسیار مقدس است. ۲- هاکستر مقدسی که هندوها به پیشانی می‌زنند و نشان دهنده شیوا است.

سهیم شوند. او به زنان جواب می‌داد عهدی با خود بسته است و نمی‌تواند هر جا غذا بخورد و دعوت‌ها را بپذیرد. او می‌گفت تمايل ندارد که در طروف خانه‌های آنها غذا بخورد و باید اجازه داشته باشد تا ظرف‌های خود را با خود به خانه آنها بیاورد. زنان که مشتاق پذیرایی از او بودند شرط او را پذیرفتند و هر آنچه را که می‌خواست انجام می‌دادند. او لین روزی که لاکشمی برای صرف غذا به متزلی وارد شد کیسه‌ای به همراه داشت. او هنگام صرف غذا از کیسه خود لبیوان و بشقاب و جامی از طلا بیرون آورد و بر روی میز گذاشت و در آنها غذا خورد. زمانی که غذا تمام شد او بشقاب‌ها و لبیوان و جام را برای صاحبخانه باقی گذاشت و از خانه خارج شد. او هر روز این کار را در خانه‌ای دیگر تکرار می‌کرد. به زودی اخبار منتشر شد و تا دهکده‌ای که نارایانا در آن سخنرانی داشت هم رسید. برهمن‌ها که حکیم بزرگ را ستایش و از او پذیرایی می‌کردند. لاکشمی را به خانه خود دعوت کردند. زن عابد به آنان گفت: "من در صورتی به خانه و ده شما خواهم آمد که حکیم بزرگ را از خانه و دهتان بیرون کنید. من تمايلی به صرف غذا با کسی دیگر ندارم." لاکشمی روی این درخواست تأکید کرد و گفت: "مادامی که او در ده شما ساکن است، من به آنجا نخواهم آمد."

طبع در بین مردم و برهمن‌ها اوج گرفته بود، از این رو نارایانا را که مدت‌ها مریدش بودند و سخنرانش را موبه مو اجرا می‌کردند، از ده بیرون کردند.

لاکشمی وارد شد و شروع به سخنرانی کرد. او در جشن‌ها بشقاب‌ها و جام‌های طلا به صاحبخانه‌ها اهدا می‌کرد و بدین شکل مردم را وادار کرد نارایینا را از تمام دهکده‌ها بیرون کنند. آنها نیز به طمع طلا این کار را انجام می‌دادند. حکیم بزرگ این بی‌حرمتی را تاب نیاورد و دوباره به شکل نارایینا درآمد. لاکشمی هم برای اینکه دلیل این کار نارایینا را بداند به شکل اصلی خود درآمد و به او گفت: "آکون به من بگو در روی زمین چه یافتی؟ کدام یک از ما مورد احترام بیشتری است؟"
narayana le�ند تلخی زد و گفت: "بله. آنچه تو ادعا کردي درست است."

ॐ

روزی پسر جوانی به سالن سخنرانی شانکارا آمد. شانکارا درباره مسائل روحانی و اصول معنویت صحبت می‌کرد. ناگهان در میان سخنرانی مرد جوان سخن او را قطع کرد و پرسید: "من منتعجبم از اینکه چرا باید به همه موجودات انسانی به واسطه اینکه از تزاد انسان هستند یکسان احترام گذاشت؟" شانکارا به مرد جوان لبخندی زد و گفت: "خون در رگ‌هایت با سرعت جریان دارد و دیدگاه‌های افراطی داری، به همین دلیل سعی می‌کنی مسائل را دور از دسترس و اغراق‌آمیز جلوه دهی. انسان نمی‌تواند بین موضوعات پایدار و ناپایدار تفاوتی قائل شود. هر فردی می‌تواند ادراک وحدت را در نظرگیرات و رفخار خویش پیداورد، اما عملأ همسان پنداشتن همه چیز در گیتی مقدور نیست."

مرد جوان پافشاری کرد که این دیدگاه درستی نیست و کسانی که فکری معمولی دارند تمام موجودات زنده را یکسان می‌دانند. شانکارا با خود فکر کرد اگر این جوان بدین شکل در مسائل پیش برود، به پوچی خواهد رسید. این تفکر از خواندن کتاب‌های گوناگون و افزایش گرایشات استدلالی پوچ به وجود آمده است و می‌تواند او را به سمت آشوبی درونی بکشاند.

شانکارا تصمیم گرفت به او درسی بدهد. بی‌درنگ از او پرسید: "ای پسر آیا مادرت زنده است؟"

مرد جوان پاسخ داد: "بله زنده است و من به او احترام فراوانی می‌گذارم." شانکارا دوباره پرسید: "آیا ازدواج کرده‌ای؟" مرد جوان جواب داد: "بله و همسرم نیز اکنون همراهم در معبد است." شانکارا پرسید: "آیا مادرزنت زنده است؟" و مرد جوان پاسخ داد که مادر زنم کاملاً سالم و سلامت است. شانکارا باز پرسید: "آیا تو خواهر هم داری؟" مرد پاسخ مشیت داد و گفت که دو خواهر دارد. شانکارا پرسید: "تمام افرادی که درباره‌شان از تو پرسیدم، زن هستند؟" مرد جوان جواب داد: "مگر شکل دیگری هم ممکن است باشند؛ همه زن هستند." شانکارا دوباره پرسید: "آیا تو با همه آنها به یک شکل رفشار می‌کنی؟ یعنی همان طور که با مادرت رفشار می‌کنی با همسرت هم رفشار می‌کنی و با رفشاری که با مادرزنت داری با خواهرت هم همان رفشار را داری؟"

در این دنبیای پر از کثیر تمجیوری تفاوت‌های کمی و کیفی قائل شوی. اگر دو چراغ را در نظر بگیری هر دو توان و قدرت متفاوتی دارند و به همین دلیل شدت نورهای شان متفاوت است. تشعشع نوری ارتباطی به جریان برق ندارد. جریان الکتریسیته در همه جا یکسان است و قدرت نور به نوع چراغ مربوط است. در حقیقت، قدرت خداوند همان الکتریسیته و بدن خاکی هر انسان همان است.

۳۵

پادشاهی بر سرزمینی فرمان می‌راند. او تمام مسؤولیت‌های پادشاهی اش را به وزیرش واگذار کرده بود و خود با آسودگی روزگار می‌گذراند. پادشاه هیچ غم نداشت و به تغییر و خوشگذرانی می‌پرداخت و از هیچ چیز تاراحتی به خود راه نمی‌داد.

پادشاه همنشینی داشت که همواره در کنارش و در حقیقت محافظ شخص پادشاه بود. این مرد بسیار خردمند بود و هرگز کاری را بدون تفکر انجام نمی‌داد و در مورد علت و چیزی که فکر می‌کرده، اما نمی‌توانست درست صحبت کند. بنابراین، مردم فکر می‌کردند که او دیوانه است. پادشاه تمام تفکرات این مرد را دیوانگی می‌پندشت و بدین سبب به او لقب آویوکشاکامانی^۱ داده بود. او پلاکی از طلا ساخته و روی آن لقب مرد بیچاره را حک کرده بود و او را مجبور ساخته بود آن را بر سرش بیند تا همه آن را ببینند. با این کار مردم بیشتر به حماقت و نادانی او بی می‌بردند و به حرف‌هایش اهمیت چندانی نمی‌دادند.

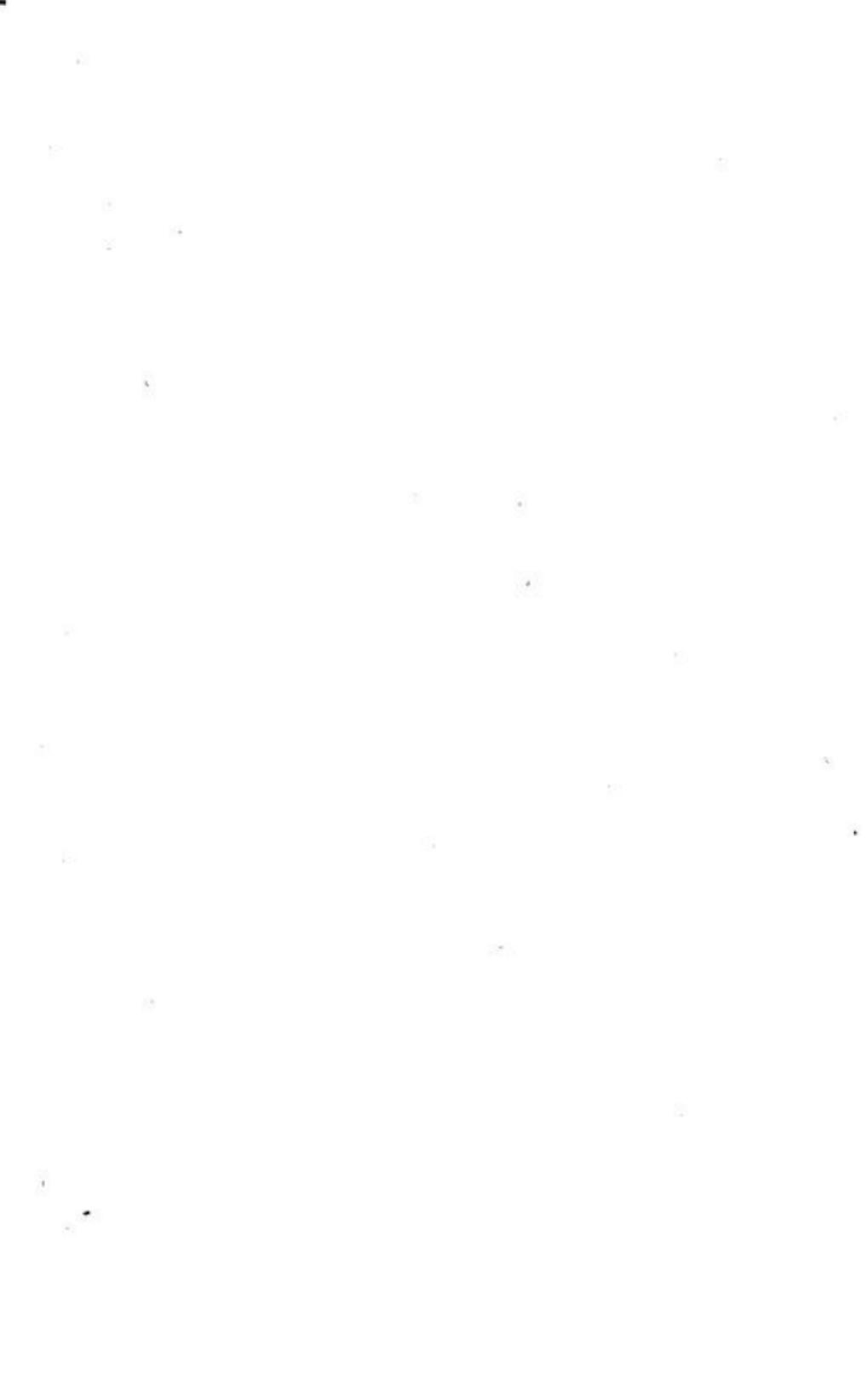
روزی از روزها پادشاه بیمار شد و به بستر افتاد. افراد قصر به دنبال طبیبی بودند که شاه را معالجه کند. تمام پزشکان کشور جمع شدند، ولی نتیجه‌های نداشت. حال پادشاه روز به روز بدتر و هر روز ضعیف و ضعیفتر می‌شد. او می‌دانست که مرگش نزدیک است، به همین دلیل شروع کرد به انعام کارهای عقب‌افتاده‌اش. پادشاه در کارهای مادی اش

غرق بود و حتی در بستر بیماری هم لحظه‌ای در مورد خداوند تفکر نمی‌کرد. او بسیار از مرگ وحشت داشت و نمی‌توانست به مسئله دیگری فکر کند.

روزی پادشاه آویو کشاکامانی را به کنار بالینش فراخواند و در گوش او گفت: "دوست خوبم، من روز به روز بیشتر به سمت مرگ می‌روم." ناگهان آن مرد گفت: "پادشاها تو بسیار بیمار و رنجور هستی و نمی‌توانی قدم از قدم برداری. بگذار بگویم کجاوهای بیاورند تا در آن بنشینی و به سمت مرگ بروم؛ فقط باید صبر کنی تا آن را آماده کنند." پادشاه جواب داد: "هیچ کجاوهای نمی‌تواند مرا آنجا ببرد." مرد درباره گفت: "پس بگذار دستور دهم یک اربابه بیاورند." شاه درباره گفت: "هیچ اربابه‌ای نمی‌تواند مرا به آنجا ببرد." مرد گفت: "پس فکر می‌کنم اسب تنها وسیله رفتن باشد." پادشاه پاسخ داد: "این هم بی‌فایده است، اسب‌ها نیز نمی‌توانند به آنجا بروند." در این هنگام مرد با فریاد گفت: "بسیار خوب سرورم من خودم تو را تا آنجا حمل می‌کنم." پادشاه کلافه و غمگین شد و جواب داد: "ای مرد هر کس باید در زمان مشخص به آنجا برود. هیچ همراهی نمی‌تواند با من به آنجا بیاید."

مرد بی‌درنگ سرپند را از سرش باز کرد و بر سر پادشاه بست و گفت: "تو هیچ چیز درباره‌ی آنجا نمی‌دانی. هیچ کس هم نمی‌تواند با تو به آنجا بیاید. تو بیشتر از من سزاوار نام احمق هست."

پادشاه با شرم و افسوس با خود فکر کرد، من سال‌های عمرم را در خواب و خوراک و لذت عیش و نوش گذراندم و هرگز از خود نبرسیدم که هستم، چه وقت آمدمام، برای چه آمده‌ام، به کجا می‌روم و چرا می‌روم، اکنون فرصتم تمام شده و دیگر وقتی باقی نمانده است، مرگ پشت در است و من از هم‌اکنون آن را حس می‌کنم، من بسیار نگران خودم هستم، آیا می‌توانم در این حالت درباره خودم فکر کنم و از خود این سوالات را بپرسم؟ من در طول زندگی هرگز قبول نکرده بودم که عمرم در حال تمام شدن است، حال در این آخرین دقایق ممکن نیست، بله من سزاوار لقب احمق هستم، این لقب بیش از همه مناسب من است، چون زندگی‌ام را به بطالت گذارنده‌ام؛ بدون اینکه در مورد حقیقت فکر کنم، سؤال کردن از خویشن بهترین راه تشخیص حقیقت است، پرسش از خود بهترین راه تمیز بین حق و ناحق است، انسان‌ها باید همیشه از خود پرسش کنند، خداوند تنها حقیقت ازلی نهاد انسانی است و این حقیقت ازلی به وسیله کندوکاو بدون دیدگاه مادی و با برکت خداوند متعال و زندگی پاک به دست خواهد آمد، پادشاه درحالی که به این مسائل فکر می‌کرد، آخرین نفس را کشید و از دنیا رفت.





در بھارت (نام کهن شبهقاره هند) زبان قصہ به دلیل موقعیت‌های اجتماعی و دینی این سروزین و همچنین ذهن ساده هندو بسیار مورخ استفاده بوده است و فرزانگان و خردمندان این آیین برای بیان هر چه بیشتر آموردهای قدسی خود از این زبان استفاده کرده‌اند.

کتابخانه رستار
@RastarLib

داستانها را بخوان



ISBN 964-5634-77-6



9 789645 634771